

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۸۱۱

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۲ ب ۶۹۷ ع ۲۳/ ۱ فا ۸

سرشناسه: عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۳۷؟ - ۶۲۷؟ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: بلبل نامه به ضمیمه نزهت الاحباب. مفتاح الفتوح

کاتب: جواد بن ملک الخطاطین الشریف تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: مطبعه محمد مهدی ماغنی سعیدی تاریخ نشر: ۱۳۱۳ ش = ۱۳۵۲ ق

صفحه شمار: ۱۴۰ ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: عباسعلی انوشیروانی تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۴۲

یادداشتها: ناشر این کتاب را به یاد فرزند ناکامش عبدالله میرکمالی به طبع رسانده است. شرح ضمایم: نزهت الاحباب؛ مفتاح الفتوح / عطار

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. منظومه‌های عرفانی - قرن ۶ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. الشریف، جواد بن ملک الخطاطین، کاتب. ب. انوشیروانی، عباسعلی، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: فیض تاریخ فهرستنگاری: خرداد ۸۹

۲۴۴۲

[illegible] کرده	ازقرار روزی		جمع دستمزد		کسورات						مبلغ پرداختی		ملاحظات
					کسور احتیاط		مالیات		جمع کسورات				
	دینار	ریال	دینار	ریال	دینار	ریال	دینار	ریال	دینار	ریال	دینار	ریال	

مخفی نماناد که این سه کتاب بلبل نامه و
نزهت الأحباب ومفتاح الفتوح که از
کتابهای شیخ عطار میباشد بیادگار فرزند ناکام سید

بلبل نامه

هذه النسخة الشریفه در مطبعه جناب آقا محمد مهدی قاضی سعیدی طبع شد

عبدالله میرکمالی بطبع رسانیدم واین چند جلد دیگر راهم که
در تحت طبع است که جوهر الذات ومیلاج والهی نامه ومختار
نامه میباشد بهمین زودیها از طبع خارج میشود ومحل فروش
کتابخانه میرکمالی جلوخان کوچک مسجد شاه سید محمد میرکمالی

بلبل نامهٔ شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیق خدای صانع پاک | که دانش می نهد در مرکز خاک
زبلبل نامه بیتی چند گویم | چو آب معرفت آمد بجویم
قلم برگیر و راز دل عیان کن | سر نامه بنام غیب دان کن
خداوندی که جزوی کس نشاید | که تا بر بندگان روزی فراید
قلم می شد براز درد هجران | همی بارید خون بر شکل قطران
چو بر کافور مشکین تاب داده | بزنجیرش سراسر تاب داده
قلم غواص دریای معانی | سخنهایش همه چون زر کانی
ز بهر دردمندان غمگساری | بماند تا قیامت یادگاری

بود روح و روان اهل دانش
ز روی عقل و ز افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان و شکایت از بلبل

شنیدستم که در دور سلیمان | که بد دیو و پری او را بفرمان
نشسته بود روزی بر سر تخت | سعادت یار و اقبال یار بخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان | برآورده ز دست بلبل افغان
بنالیدند چو نای و میزدند چنگ | گهی بر سر گهی بر سینه تنگ
چو بگشادند آن منقار و آمال | بسی بر خاک مالیدند پر و بال
بر آن رازی که در دل می نهفتند | سلیمان را یکایک باز گفتند
خطیب مرغها مرغی نزار است | نهاده منبرش بر شاخسار است
لئیمی زشت روی پر فغانست | ولیکن مرغکی شیرین زبانست
نمی بندد دمی شیرین نفس را | نمی دارد بچیزی هیچکس را
همیشه جامهٔ بی رنگ پوشد | ریا و زرق و هستی می فروشد
بعهد دستان ز هر دستی برآید | چو هنگام گل رنگین در آید
چو دیگی بر سر آتش بجوش است | نمی خسبد همه شب در خروش است
همی نوشد شراب آب انگور | همی نالد بزاری همچو طنبور

ز خامی میزند آن قلتبان جوش	که خام آوازه دارد پخته خاموش
چو چشمش گرید آهش کار بندد	دهان گل بروحانی بخندد
قدش پست است و بانگش بس بلند است	نداند کس که او را حیله چند است
ندارد صبر و باشد بیقرار او	کند از شوق خود را آشکار او
ندارد یک زمان ذوق و حضوری	ز درد عشق هست او ناصبوری
نه بیند هیچکس رخسارهٔ او	بجز گل کو بود غمخوارهٔ او
خداوندا از و این داد بستان	بکن خالی ز بانگش باغ و بستان

وگرنه اختیار از دستستان
بده ما را خلاص از دستستان

فرستادن سلیمان باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

زمرغان چون سلیمان قصه بشنید	بتندید و بنالید و بجوشید
یکی از خشم آتش را برافروخت	گهی بر آب آتش را فروسوخت
همان دم باز را فرمود هان زود	برو چون آتش و باز آی چون دود
به بین خود تا چه مرغست اینکه مرغان	ز دست او همی دارند افغان

ز دانش بهره دارد یا ندارد	چو شیران زهره دارد یا ندارد
چرا از خدمت ما مستمند است	وزین دوری گزیدن دردمند است
مگر دیوانه و مست است و بیخود	که دائم غافل است از نیک و از بد
بتن زار و نزارش می نماید	بهر گلزار زاریش مینماید
ز استغناء او بسیار گفتند	همه مرغان ز عشقش در شگفتند
چو نزدیکش رسی میکن تبسم	مبادا کو بمیرد از توهم

[illegible]

مگو سختش منه انگشت بر لب
نگه میدارش از منقار و مخلب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و تیز منقار	بخون بلبل زار کم آزار
بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال	بهیبت باز گسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان ببوسید	ز سر تا پای خود جوشن بپوشید
چنان مستغرق فرمان شه شد	بجای پا بسرش بر خاک ره شد
نشان بندهٔ مقبل همانست	که پیش از کار کردن کاردانست
ز مهتر کار فرمودن ز کهتر	بجان کوشیدن اندر کار مهتر

هر آن کهتر که داند حق‌شناسی ... از او هرگز نیاید ناسپاسی
هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت ... مدام اندر وفا شوق و طلب داشت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ... چنان افتد که هرگز بر نخیزد
پی فرمان گرفت آمد به بستان ... چو بستان بود بلبل در گلستان
هوا چون نافهٔ مشکین معطر ... چمن چون عالم علوی منور
میان خود بعیش گل ببسته ... چو بلبل را بدو تقوی شکسته
صفای گلستان از بی‌بقائی ... نوائی بلبلان از بی‌نوائی
بگوشش نالهٔ بلبل خوش آمد ... بچشمش رنگ و بوی گل خوش آمد
بچرخ آورد یکدم باز را عشق ... ببست از گفت و گو دم باز را عشق

چو باز آمد بخود از بیخودی باز
بخون بلبلان در کار شد باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

بگل بلبل همیگفت ای دل افروز ... چراغ مهربانی را برافروز
بیا کامشب شب ناز و نیاز است ... چو زلف ماهرویان شب دراز است
غنیمت دان شبی با یار تا روز ... بهم گفتن بسی اسرار تا روز

دو یار مهربان چون راز گویند ... حکایتهای رفته باز گویند
بهشت جاودان جز آن نفس نیست ... ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار ... بدندان می‌گزیدم من لب یار
درآمد باغبان با گل همیگفت ... بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت که کشیدست ... لب لعلت بدندان که گزیدست
دم باد صبا خوردی شکفتی ... بدست هر کس و ناکس بیفتی
لبانم نیم شب تا روز تر کرد ... نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد
دهانم خون بلبل می‌مکیدست ... از آن خون قطرهٔ بر لب چکیدست
مکن عهد و وفاداری فراموش ... بیا چون جان شیرینم در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد ... که سر در پای تو افکنده باشد
مرا چون تو بعالم هیچکس نیست ... شکیبم از وصالت یک نفس نیست
ترا بهتر ز من عاشق هزار است ... مرا با روی خوبت کار زار است
لبانم خشک و چشم اشک باران ... زمین خشک را جانست باران

همی ترسم ازین دوران گردون | که دون را نیک کرده نیک را دون
بیک گردش که گرد خود بگردد | نظام کار نیک و بد بگردد
ترا در کورهٔ آتش بسوزند | مرا آتش بدل اندر فروزند
ترا با وصل با پژمرده دارد | مرا هجران تو افسرده دارد
مبادا آن روز ما را روشنائی | شب وصل ترا روز جدائی
مبادا بی وصالت روز ما خوش | که از هجران تو باشم بر آتش
مبادا بی وصالت زندگانی | که تو هستی مراد جاودانی

درین اندیشه بودند تا سحرگاه
نبودند از قضای رفته آگاه

نصیحت کفتن باز بلبل را در آمدن بحضرت سلیمان ع و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سپاه روز روشن چون برآمد | قضا را ترک هجران بر در آمد
به بلبل باز گفت ای خفته برخیز | بیا خود را بدان بال من در آویز
چو موری کعبه را خواهد که بیند | فراز شهپر بازان نشیند
سلیمانت همی خواهد بداور | چه داری حجت قاطع بیاور

چه خواهی کفت با او من چه هر غم | که میکردم بعالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی | ز نزد حضرت شه دور گشتی
بحسن بی بقا دل خوش چرائی | ز امر سرکشان غافل چرائی
چرا دل بندی اندر بیوفائی | شوی محروم و در خدمت نیائی
بگردان سر ز درگاه خداوند | که سرگردان بمانی پای در بند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد | بگرد دولت صاحبدلان گرد
که از صاحبدلان یابی عطائی | نیابی هیچ از اینها بیوفائی

سخن از اهل عقل و فهم بنیوش
اگر داری خبر از دانش و هوش

حکایت

گدائی مفلس و سرگشته حیران | پی روزی گرفت آمد بشروان
بنزد خانهٔ دستور کشور | وثاقی مختصر بگرفت بی در
همی نالید سالی بیشتر عور | تن خود را بدان دیوار دستور
ز نزدیکان یکی می دید از دور | بعالم فاش گشت این راز مستور
وزیر شهر شروان مرد را گفت | چه مقصود است ترا بر خاک ما خفت

جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور / ز رخسار تو بادا چشم بد دور
یکی دلخسته ام ای صدر عالم / نمی داند کسی اسرار عالم
چو فر دولت اندر خانهٔ تست / دل من مرغ دام و دانهٔ تست
همی مالم تن خود را بدیوار / اگر روزی دهی در خانه ام بار
خوش آمد این سخن در گوش جانش / ز زیر گرد دامان و دهانش
مقرب گشت حضرت را چنان شد / که حکمش بر همه شروان روان شد

اگر خواهد کسی تا سیر گردد / بگرد پادشاه و سیر گردد

جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخن گوی / مگو ما را ازین معنی برین روی
برو ما را سر سودای کس نیست / ز عشقم یک نفس پروای کس نیست
تو هرگز بر کسی عاشق نبودی / هنوز آتش نه مانند دودی
تو تا در بیخودی بیخود نمانی / تو قدر عاشقان هرگز ندانی
شراب عاشقی آنکس کند نوش / کجا دارد هوای دانش و هوش
مرا معذور میدار ای خداوند / که عاشق نشنود از عاقلان پند

مقام عاشقان بالای عقلست / طریق عاقلی در عشق جهلست
سلیمان را بگو ای نور یزدان / عنان حکم خود از ما بگردان
ترا بر ما ازان دست ستم نیست / که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن بسلیمان علیه السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم / حدیثی خوش گذشته باز جویم
جوانان گر ببوسند دست پیران / به پیری پای بوسندش امیران
چو می نامد بصد لطف و بصد ناز / چو ترکان باز تندی کرد آغاز
بزد چنگال و او را در هوا برد / بچنگالش دو سه نوبت بیفشرد
چو بلبل دید کار از دست رفته / ز پای افتاده یار از دست رفته

بجا آوردن بلبل پیش باز و دستوری طلبیدن او

بدو گفت ای تو هم نیش و تو هم نوش / بمن رسوای عالم پرده در پوش
چو کردی لطف و بنمودی بزرگی / چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی
مرا بگذار تا پیش سلیمان / بسازم تحفهٔ مدح از دل و جان
که شرط مردم دانا این چنینست / بهر کاری که باشد پیش بین است
خردمندان چو آیند نزد شاهان / بنظم آرند دعای صبحگاهان

سه چیز آمد وسیلت نزد شاهان | هنر یا مال یا مرد سخندان
من از مال و هنر چیزی ندارم | ولی گنج سخن دارم بیارم
به بلبل گفت همین می‌ساز و می‌رو | ز هر چیزی که داری کهنه و نو
چو ره پیش است ما از پس چرائیم | اگرچه خسته بال و بسته پائیم
بیا تا پای بگشائیم یک ره | بفرق سر به پیمائیم یک ره
زمین بوسیم در بزم جهاندار | دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و اشتیاق او بگل

چو میرفتند بر بالای کهسار | نسیم صبحدم آمد به گلزار
بدامانش برد بلبل بدستان | ز بهر دلستان آن هر دو دستان
نسیم صبحدم را گفت برخیز | برو در دامن معشوقم آویز
بگو با من ترا آرام چونست | مرا بی تو جگر یک قطره خونست
چنانم در فراقت ای دلارام | نه صبرم ماند و نی هوش و نه آرام
دلم مشتاق تست ای جان شیرین | چو میل خاطر خسرو بشیرین
اگر بار دگر رویت به بینم | بخلوت یک زمان پیشت نشینم
غم گیتی بیک جو بر نگیرم | نباشم مرده گر زان بمیرم

بجز چشمم کسی رویت مبیناد | غم گیتی سر کویت مبیناد

اگر عمرت بود زین پس بمانم
وگرنه جان بعشقت بر فشانم

فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد بگلشن | بچشمش گلشن آمد همچو گلخن
گل از بلبل بکلی دست شسته | دریده پیرهن در خون نشسته
هزاران خار در پا دست در گل | فراق بلبلش بنشسته در دل
چو سرو اندر چمن افتان و خیزان | بزاری زار میگفت ای عزیزان
بهم خوش بود ما را در گلستان | حسد بردند بر ما جمله مرغان
حسودان را بجز کوری مبادا | میان همدمان دوری مبادا

همیش کار باشد چرخ گردون
که دوری افکند با دوستداران

آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد بدرگاه سلیمان | صف اندر صف کشیده جمله مرغان

سر خود بر زمین بنهاد بلبل	لب بسته زبان بگشاد بلبل
سپاس پادشه کرد و ثنا گفت	سلیمان را بسی مدح و ثنا گفت
تو آن شاهی که مار و مور و انسان	دد و دام و پری داری و حیوان
ترا زیبد بعالم پادشاهی	که زیر حکم داری مرغ و ماهی
نباشد بهتر از تو شهریارے	کریمی تاج بخشی تخت داری
رسول پادشاه بی زوالی	بهمت برتر از نقص و کمالی
ترا کام و مرادت حاصل آمد	دلت از نور عزت کامل آمد
توئی مطلوب هر جا طالبی هست	دلت از سر معنی گشته سرمست
از آن از خدمتت دوری گزیدم	که خود را محرم این در ندیدم

[illegible]

اگر عمرم دهد یزدان ازین پس
فدای خدمتت صد جان ازین پس

منع کردن سلیمان ع بلبل را از خوردن شراب و فوائد آن

سلیمان گفت ای مرغ سخن دان	چرا می میخوری مانند رندان
گهی سرمست و گه هشیار باشی	نگاهی خفته که بیدار باشی
بماتم جمله مرغان بر سری خاک	نشسته کرده رخها در سوی خاک

همه در ماتم و اندوه و دردند	ز هر چه دون بود آزاد و فردند
تو می سازی بهر دم نو عروسی	نمیدانم که گبری یا مجوسی
شرابی خور که بد مستی ندارد	نشاطش روی در هستی ندارد
شرابی را که جانت شاد باشد	ز مخموری دلت آزاد باشد
شرابی را که بد مستی صفاتست	حرامش دان اگر آب حیاتست
حرام از بهر آن کردند می را	که با اوباش می خوردند می را
مکن مستی میان جمع اوباش	که مستی می کند اسرارها فاش
مخور چیزی که عقلت را کند گم	وز آن هر لحظه باشی در توهم

مخور چیزی که در اندوه مانی
بود آفت بلائی جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصهٔ هاروت و ماروت	که بودند خادم درگاه لاهوت
از اول بر فلک بودند فرشته	شده آخر چو دیو از غم سرشته
ز حرص آز و شهوت در ربودند	ز مستی بیخبر مستور بودند
چو آدم را بعالم می فرستاد	بجان هر دو شان آتش در افتاد

بدرگاه خدا رفتند و گفتند
بر آن رازی که در دل می‌نهفتند

از اول کرده بودند این حکایت
که بر ماهست اولیتر ولایت

فساد و خون کنند اولاد آدم
پر از آشوب دارند هر دو عالم

چو خود را بهتر از آدم بدیدند
از آن پس روی بهبودی ندیدند

خداوند جهان فرمانشان داد
بدار الملک دنیاشان فرستاد

چو روی زهره زهرا بدیدند
رقم را بر صلاح خود کشیدند

برو عاشق شدند از خود برفتند
نه روز آرامشان نی شب نخفتند

در آمد زهره گوشش هر دو بگرفت
بگوش هر دوشان پوشیده می‌گفت

شما را گر بمن میلی تمام است
بجز فرمان من بُردن حرام است

لباس عاصیان بر خود بپوشید
فساد و خون کنید و می بنوشید

مرا گر زانکه میخواهید همدم
در آموزید ما را اسم اعظم

فساد و خون نکردند می نخوردند
چو می خوردند فساد و خون بکردند

بزهره اسم اعظم را بدادند
چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند

چو زهره اسم اعظم را بیاموخت
در آتش یکسر مویش نمی‌سوخت

بخواند آن اسم را بر آسمان شد
مهش دربان و مهرش پاسبان شد

فرو ماندند ایشان بر سر خاک
بکام دشمنان سرمست تریاک

ز مستی هر دو چون هشیار گشتند
ز عمر خویشتن بیزار گشتند

قضا چون اقتضای نیک و بد کرد
نداند هیچ کس تدبیر خود کرد

بر آوردند آهی آتش اندود
چو کار افتاد آهش کی کند سود

ستاده پای با جان عذر خواهان
گناه از بنده عفو از پادشاهان

چنان از کردهٔ خود شرمساریم
که روی عذر خواهی هم نداریم

عذاب ما همین جا ده که اینجا
نه دی باشد نه امروز و نه فردا

عذاب این جهان دوران سر آرد
عذاب آنجهان پایان ندارد

به بابل سرنگون در چاه آیند
ولیکن از آب جز حسرت نیابند

روند مردم ببابل در سر چاه
بسحر آموختن وقت سحرگاه

بیاموزند از ایشان هر چه خواهند
کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند

تو هاروت خودی در چاه هستی
همیشه از شراب حرص مستی

تو اول برتر از افلاک بودی
ز گرد خاک تیره پاک بودی

سرای خاکدانت آرزو کرد
بفرش از عرش جانبت عزم فرو کرد

ز اصل خویشتن ببریدهٔ تو
تو آنجا را ازین جا دیدهٔ تو

مثالی خوشش گویم با تو بشنو — اگر تو بشنوی بر من بیک جو

زگرد تو دو عالم اندر دیده — که دیده کی بود همچون شنیده

جهان جاهست و آتش مال دنیا — مثال زهره چون آمال دنیا

تو زین جا چون از آنجا باز گردی — شوی کبک دری یا باز گردی

اگر میلت بود با حشمت و جاه — همیشه سرنگون باشی درین چاه

بجان تشنه لب تو بر سر آب — ز سر بگذشته آب و آب نایاب

بمانی دائما جوینده بر در — ز دنیا دور دائم دل پر آذر

بمانی دائما در محنت و غم — نیابی در دو عالم هیچ محرم

بمانی دائما مجروح و دل تنگ
بدرد و سوز و ناله مانده چون چنگ

گفتار بلبل بحضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی است نه از می صورت

جوابش داد بلبل کای پیمبر — شراب ما ندارد جام و ساغر

مرا مستی از آن صهبای معنیست — که جامش را شراب از آب طوبی است

دلم پروای آن پروانه دارد — که شمعش جز بخود پروا ندارد

کسی کو عاشق دیدار باشد — همیشه تا سحر بیدار باشد

چو ساقی دل زمی پرتاب دارد — کجا پروای غنوده و خواب دارد

تنم زار و نزارست ای سلیمان — بگفت افزون ترنم ساز چون مرغان

بدام عشق جانان مبتلایم — اسیر دام و بهجران بلایم

ز من جز صورتی مرغان ندیدند — چو مرغان جان ندادند آن ندیدند

ز درد ما کسی باشد خبردار — که دائم همچو ما باشد جگرخوار

ز درد ما حریفی باشد آگاه — که او نبود ز راه عشق گمراه

ز درد ما کسی را هست بوئی — که باشد دائما در جست و جوئی

از آن مینا که من خوردم سحرگاه — ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره در حلق تو ریزند
ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او در حالت عشق

از آن یک جرعه می دادند به منصور — انا الحق گفت و عالم کرد پرشور

چو جام وحدتش بر کف نهادند — بخونش مفتیان فتوی بدادند

بهارا رشش بر آورند سرمست — نهاده بود سر مردانه بر دست

دو صد کس زانکه فتوی داده بودند — در آن دم از حیا افتاده بودند

بر دار میگذر دید و می گفت — مرا عبرت گرفت اغیار نگرفت

نکوی دوست میرفتم سحرگاه — بدیدم سایه افتاده برراه

مرآن یک نظر از خویشتن برد — ملامت بر سر راه من آورد

نظر بر روی نامحرم که کردم — ز دست غیرت حق نیش خوردم

چرا عاشق چنین حیران نگردد — که جز گرد در جانان نگردد

کسی را کافتاب از در در آید — وجود ذره کی در چشمش آید

بدارش برکشیدند سنگ باران — همی کردند هر سو سنگ باران

ز دار و سنگ و رشته غم نمیخورد — سر موئی ز انا الحق کم نمیکرد

باواز آمدند با او بیک بار — در و دیوار و چوب و رشته و دار

طناب عمر او آن دم گسستند — بآب و آتش عشقش بجستند

انانیت بذات خود فنا بود — انانیت نبود آنجا خدا بود

برآمد موجی از دریا بصحرا — صدف بشکست و گوهر شد بدریا

انا زنگار بر داشت حلاج — چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج

سبوی آب در دریا چه سنجد — ولی در کوزهٔ کوچک نگنجد

ثبات کوه پیش از قوت باد — زهر باد صبا آید بفریاد

هزاران جام از آن می باز خوردند — ولی افشاء سر حق نکردند

همان که کرد بلبل عهد در دم — ننوشم نیز می والله اعلم

دمی از عشق گل دارم خروشی — برآید در دلم هر لحظه جوشی

چو گل بر بست رخت از باغ و بستان
مرادم بسته شد چون زیر دستان

ملامت کردن سلیمان ع مرغان را و ستایش بلبل بر جملهٔ مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید — بسی اندر فراق گل بنالید

پس آنگه گفت مرغان هوا را — که غیبت بود از بلبل شما را

هر آنکس کو رود تنها بقاضی — ز قاضی خرم آید گشته راضی

سخن گفتن برابر اتفاق است — بغیبت ماجرا کردن نفاق است

حدیث ماجرا چون هست معقول — بگو با هر که باشد هست مقبول

چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت — نمی جنبید اکنون هم ز هیبت

بیعت بوده هر یک از شما شیر	بخون بلبلان آلوده شمشیر
مثالش با شما هست پیاده	مثال گربه و موش است باده

(حکایت)

شبی موشی طلب میکرد روزی	چو موران پا نهاده بهر روزی
بگرد خانهٔ خمار گردید	ز بهر گندم و گندم نمی دید
شراب ناب دید استاده در خم	بخورد آن باده را از حرص گندم
دو سه باده بخورد و مست شد گفت	ندارم من بمردی در جهان جفت
چو من دیگر کجا باشد بمردی	بود عالم به پیش من بگردی
اگر عالم همه گردد زره پوش	بنزد من کنند مردی فراموش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر	به بندم پای شیران را بزنجیر
همه عالم بزیر حکم آرم	کس من یک سر مو غم ندارم
نباشد هیچ شاهی همسر من	ندارد کوه پای لشکر من
همه شیران بجنگ من زبونند	ز من پیوسته اندر غرق خونند
پلنگان جمله از من ترسناکند	به پیش پای من مانند خاکند
از این پس گربه گرگین که باشد	که موشان را به پنجه سر خراشد

بغرایم بموشان وقت غیرت	که آویزند سرش از دار عبرت
قضارا گربه ئی آمد ز نخجیر	بخوان آن موش هی غرید چون شیر
همان دستان همیزد موش سرمست	درآمد گربه و در موش پیوست
بدستانش دو سه نوبت بیفشرد	تو گفتی موش هیچش نیست یا مرد
همی مالید گربه موش را گوش	همی بوسید دست گربه را موش
بزیر پای کاهش نرم میکرد	همی افزود او را محنت و درد
ز حسرت دستها بر سر همی گفت	ز دیده اشک می بارید و میگفت
خدارا ای شه شیران عالم	ستم بر من مکن بنگر بحالم
اگر من نیستم آخر تو هستی	مکن بر نیستی چندین قوی دستی
اگر خونم بریزی می توانی	بپای خود سر آوردم تو دانی
ز چاکر چون خطا آید به مستی	کند عفو خداوندش به هستی
بمستی ژاژ خائیدم من اینجا	نگویم من دگر هرگز چنین ها
بمستی جمله رندان در خرابات	همی گویند بیهوده خرافات
بمستی هر چه گفتم عذر خواهم	اگر بی راه رفتم هم براهم
از این پس بندهٔ کوی تو باشم	اگر باشم دعاگوی تو باشم

چو کار از دست رفت و مرد شد مست … نگیرد هر چه گوید مرد بر دست
نباشد در حسابی هر چه گوید … مراد خاطر خود هرزه جوید
کنونم عفو کن از روی یاری … که ما را از ترحم غمگساری

جوابی داد گربه موش را گفت
تو دزدی نیست در دزدی ترا جفت

ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن بقضا

نگو بیهوده هان ای موش خاموش … چو افتادی در آتش در همی جوش
خلاف شرع و دین کردی شدی مست … اگر خونت بریزم جای آن هست
مرا استاد پندی داد نیکو … کز آن پند آمدم پیوسته نیکو
مرا گفتند تو بیرون بری سر … اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
مشو ایمن که کم یا بیش گردد … زنیش او ترا دل ریش گردد
مشو از مکر او ایمن که ناگاه … در اندازد ترا از مکر در چاه
نکردم پند استادان فراموش … مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
ببر از من امید رستگاری … بجز مردن دگر کاری نداری

نخواهی رستگار آمد ز دستم
که بسیاری کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را وازهیبت او خاموش شدن ایشان

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان … همی کردند پر از آشوب دیوان
چو بلبل را ندیدند لال گشتند … در آن حالت همه از حال گشتند
سلیمان گفت بلبل را کجائی … چرا در معرض مرغان نیائی
چرا خاموش گشتی ای سخندان … ز لعل خود برافشان در و مرجان
زبان بگشای و شرح حال برگوی … سراسر قصه و احوال برگوی

چو مرغان آمدند اکنون بداور
چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان ع را که هر مرغ لایق اسرار توحید نیست

جوابش داد و گفت ای چشمه نور … ز رخسار تو بادا چشم بد دور
چه گویم با که گویم این حقیقت … زبان و هم کی داند طریقت

که باشند این دو سه پر مرده تنها   بمانده پای دل در آب و گلها
دمی از دام و دانه نابریده   شراب وصل دلبر ناچشیده
چو سنگ افسرده اندر بی نیازی   بسر برده عمر خود ببازی
ندانم من بجز از حال ایشان   از آن ببریده ام از قال ایشان
ز مرغان من برای آن رمیدم   که کس را مشتری خود ندیدم
اگر آهی برآرم از دل تنگ   بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
بدرد ز هر ستاره حالی زهره خویش   عطارد خاک سازد بهره خویش
بچاه افتد مه و گردد چو ماهی   روانش طی کند منشور شاهی
باقبال تو ای داد از عالم   که بادا بر مرادت کار عالم
بگویم حال مرغان ستمکار   بگویم تا چه واند هر کسی کار

سراسر قصهاشان باز گویم
وزان پس دانش و اعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نموداری حال گفتن بلبل

تو سیمرغی و یک مرغت هنر نیست   چو مرغان اندرین راهت گذر نیست

تو تا کی در درون خانه گردی   بمیدان آی اگر مرد نبردی
بدریای عدم رفتی چو ماهی   بصحرای وجود آ گر تو شاهی
حریف مجلس عشاق می باش   بجام شوق او مشتاق می باش
اگر خلوت نشین بی ریائی   چو باز مرده تیهو چرائی
اگر خلوت نشین سالکی تو   چرا در بند دنیا هالکی تو
برون آوازه داری چون هبیره   درونت چون برون دیگ تیره
تو در عالم بسی آوازه داری   ولی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیا در نیستی رو   غم نادیدنت بر نابیک جو
چو نامت بر نهادم نام مرغان   چو من برخاستم از دام مرغان
اگر سر لشکری لشکر کشی کن   وگرنه خاک شو نی آتشی کن
وگر از خود بسی پروا نداری   چرا چون صدر پروانه نداری
نه شمعی و نه پروانه چه مرغی   نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
از آن ببریده از جمع اصحاب   که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
تو گر در جمع باشی جمع گردی   تو باشی شمع و او را شمع گردی
میان خلق باش و با خدا باش   چو جان با تن نشین و ز تن جدا باش

چو در کثرت شوی وحدت طلب کن / نظر در جسم و جان بو العجب کن
چو میکردی بگرد خویش تنها / چرا چون من زنی مانند تنها
به تنهائی کجا خواهی رسیدن / بیاری میتوان منزل بریدن
به تنهائی کسی تنها نشستن / که نفس از خود تواند پاک شستن
به تنهائی کسی باشد طلبکار / که نبود او به بند خود گرفتار
اگر نه پایمال دیو گردی / میان مردمان کالیو گردی
وگر نه پایمال نفس مانی / معذب در بلای جاودانی
نه بیند اهرمن راه مجالش / ببادی پر دهد حالی خیالش

بدست دیو درماند گرفتار
حقیقت را نه بیند راه و هنجار

حکایت

شنیدستم من از پیر خردمند / جوانی در مغاک کوه الوند
گرفته گوشهٔ بی توشه و نوش / چو مرد حیدری گشته نمد پوش
چو سیمرغ از پس کوه قناعت / قرین در وحدت و دور از جماعت
ز ناپاکی خود دل پاک شسته / ز خود برخاسته در خود نشسته

ولیکن خدمت پیران نکرده / ز استاد خرد سیلی نخورده
بخود میرفت راه بی نهایت / نباشد پادشاهی بی ولایت
بر دوش خواهرش هر روز نانی / همی کردی بنانی زندگانی
بخواهر گفت روزی ای مرا جان / بروزین بیشتر ما را مرنجان
عنایت کرد با من لطف یزدان / حوالت کرد خدمت را برضوان
همی آرد بمن حلوا و نانم / روان از مطبخ دار الجنانم
جواب پیر بین با خود چه گفتست / مگر دیوش بدام خود گرفتست
به پیر وقت گفتند این حکایت / که دائم در شکست و در شکایت
بسی با او بکرد ابلیس تلبیس / بکار آمد کنون تلبیس ابلیس
اشارت کرد مرد نیک را پیر / برو آنجا ز سر تا پای او گیر
بگو ای با همه وای از همه فرد / سلامت می کند پیرای جوانمرد
بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی / رفیقان را ز یاد خود بهشتی
خداوندت بسی برگ و نوا داد / نصیب ما بده زانچت خدا داد
بخادم داد یکتا نان و حلوا / برون حلوا درونش پر ز بلوا
چو مرد آورد پیشش پیر ره بین / نجاست بود حلوا نانش سرگین

هر آنکس کو نداند پیر رهبر / بود همراه شیطانش به ره در
اگر خواهی که با تدبیر گردی / بگرد آستان پیر گردی
جوانی کو ببوسد پای پیران / به پیری دست بوسندش امیران
بخود در ره رفتن نادیده جهل است / بره رفتن براه رفته سهلست
درخت پیشه میوه بر نیاید / بود در عصا ولی خوردن نشاید
درخت باغبان پرورده زاین / که شکل خوب دارد بار شیرین
تنت قافست و جانت هست سیمرغ / نه سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ
حجاب کوه قافت آرد و بس / چو سنعت می کند یک نیمه سوس
بجز لامی ز جان نشنیدهٔ تو / وجود جان خود تن دیدهٔ تو
همه عالم پر از آثار جانست / ولی جان از همه عالم نهانست
تو سیمرغی ولیکن در حجابی / تو خورشیدی ولیکن در نقابی
ز کوه قاف جسمانی گذر کن / بدار الملک روحانی سفر کن
تو مرغ آشیان آسمانی / چو بازان مانده دور از آشیانی
چو زاغان بر سر مردار مردی / ز صافی گشته خرسندی بدردی
چو بازان باز کن یکدم پر و بال / برون پر زین قفس وین دام آمال

چو یاران ترک دام و دانه کردی / قرین دست اوشاهانه کردی *
به پری بر فلک زین تودهٔ خاک / همی گردی تو با مرغان در افلاک *
وگرنه هر زمان بی بال و بی پر / چو مرغ هر دری گردی بهر در *
گهی در آب گردی همچو ماهی / گهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

شنیدستم که در عهد گذشته / امیری بود والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده / ز هر دانا دلی پندی شنیده
پسر را گفت تا گردی تو پیروز / اگر دانا دلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهند پند / نگیرد بی خرد پند از خردمند
مشو عاق و ببر فرمان پدر را / پدر هرگز نخواهد بد پسر را
پسر کو ناخلف باشد پسر نیست / پدر کو هم بد آموزد پدر نیست
بقای نسل را گر زن بخواهی / نگه دارد ترا از هر تباهی
بقول مصطفی دین در امان گیر / که کاری گر نیاید بی گمان گیر
پسر گفت ای پدر پند تو پند است / گزیده پند تو بیرون ز چند است
زنان دامند و شیطان دام راسان / مرا در دام شیطانی میانداز

تو این باش با من دل نگهدار ‌‌ ‌ که من هرگز نه بندم دل درین کار
چو شهوت را خرد بنده نگردد ‌ ‌ دلم هرگز پراگنده نگردد
مرا پا بر سر خاری درآمد ‌ ‌ ازین مشکل ترم کاری درآمد
پدر میگویدم زن خواه و دل گفت ‌ ‌ مشو جفت بلا با زن مشو جفت
نمیدانم اگر فرمان برم من ‌ ‌ پدر را یا بترک سر کنم من
پدر گفت این صفت از خود بکن دور ‌ ‌ مشو تلخ و مشو ترش و مکن شور
ز سر بیرون کنی بازار و آزار ‌ ‌ دل خود از چنین گفتار باز آر
باول سعی کن در خیر کاری ‌ ‌ که آفتهاست در تأخیر کاری
بهم جمع آمدند کردند عروسی ‌ ‌ مسلمان و مغ و گبر و مجوسی
شب اول میان شوهر و زن ‌ ‌ نهاد افسار و بروی شهوت تن
اگر عاقل بود زن را چو استر ‌ ‌ بزمی برکند افسار او سر
وگر ابله بود زن را چو خر شد ‌ ‌ بتن شیر بلا را چون سپر شد

تو امشب باش تا کم زن نگردی
به بی شوئی بکرد زن نگردی

مجادله کردن بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز خدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز ‌ ‌ مشو غره بجاه و عزت و ناز
همی نازی که بر دست شهانی ‌ ‌ تو در رسم و عادت شاهانی
نشانند بر سر دست بعدا ‌ ‌ بینداز‌ند چون خاکت بصحرا
اگر نفست نگردی خویش بینی ‌ ‌ وگر چشمت بدیدی پیش بینی
چرا چشم کثرت بر دوختندی ‌ ‌ چرا خون خوردنت آموختندی
چرا در ماتم خود مانده‌ٔ تو ‌ ‌ چرا اسرار حق ناخوانده‌ٔ تو
ببستند پای تو چشمت گشادند ‌ ‌ کلاه غفلتت بر سر نهادند
فرو ماندی چو کوران در غم خویش ‌ ‌ نمی‌بینی فضای عالم خویش
چو برداری کلاه غفلت از سر ‌ ‌ نه بینی آشنا برهم زنی پر
تو خواهی تا کنی پروای پرواز ‌ ‌ ولی بند دوالت می‌گشاید
دریغا گر قناعت یار بودی ‌ ‌ چرا پای دلت افکار بودی
تو تا در بندگی بیجان نباشی ‌ ‌ قبول حضرت سلطان نباشی
ترا گر دیده سر یار بودی ‌ ‌ کجا با این و آن غمخوار بودی
تو آن بازی که صیادان عالم ‌ ‌ بتو دلشاد باشند و تو در غم
ترا از آشیان عالم جان ‌ ‌ بیاوردند بهر دست شاهان

تو بر دست هوای خود نشستی
به بند حرص جان خود بخستی

بجای چشم خود بر دوختندت
نو داری چو زاغ آموختندت

چو کوران بر سر ره می نشینی
دو دیده باز کن تا ره به بینی

کلاهت را بینداز از سر جان
ز بهر ذوق تن جان را مرنجان

به پیوند هوای حرص مستی
بپر بر آشیان خود که رستی

ز من بشنو تو ای صیاد خونریز
که تندی ز خون ریزی بپرهیز

ازین پس هیچکس مازار و خوش باش
غم دنیا مخور دین دار و خوش باش

بناحق خون چندین صید کردی
تو روز عاقبت هم صید گردی

بیندیش از جفای چرخ گردون
که تو روزی شوی هم خوار و محزون

اگر مرد رهی موری میازار
که موری اندرین ره نیست بیکار

اگر دیوانه چون دیو خناس
سر چنگال داری همچو الماس

تو تا با ما کنی دعوی بمردی
اگر سرپنجهٔ مردان نخوردی

تو در مردی نداری پای بر جای
چنان بهتر که داری بند بر پای

اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ
مدارا کردن اولیتر هم از جنگ

وگر خواهی که در عالم چو چاکر
نهد خلق جهان بر پای تو سر

کلاه سروری از سر بینداز
سر خود در ره کهتر انداز

بآب علم بنشان آتش خشم
منه تیر خطا بر ترکش خشم

خطاب بلبل با طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

بطوطی گفت ای مرغ شکرخوار
تو هرگز بودهٔ چون من جگرخوار

فصاحت می فروشی و ملاحت
ملاحت باید آنگه بی فصاحت

ترا گر طبع زیرک ساز دیدند
بعمد از صحبت یاران بریدند

چو استاد سخن بگشاد چشمت
بروی آئینه افتاد چشمت

تو در آئینه روی خویش دیدی
تو پنداری سخن از خود شنیدی

تو در آئینه دیدی روی خود را
نداری دیدهٔ عقل و خرد را

دریغا بر سر باطل بماندی
ز استاد سخن غافل بماندی

منه این آئینه زین بیشتر پیش
رخ استاد را ز آئینهٔ خویش

تو این آئینه را گر باز دانی
بروی آئینه کی باز مانی

اگر در آئینه آتش به بینی
هم آئین خود آئینی به بینی

طلب کن خویش را از آئینه بیرون
قفس بشکن بپر بر اوج گردون

[illegible] ور این نطق مزور — مکن خود را بنادانی نسبه بر
مبین چو کسوت زیبائی خود — که زیبائی چو تو بینند بی حد
بنادانی چه خود را وانمودی — گرفتار قفس زین شیوه بودی
اگر علم همه عالم بخوانی — چو بی عشقی از و حرفی ندانی
بجز و رفتن ره نادیده جهلست — بره رفتن براه رفته سهلست

(حکایت)

شنیدستم من از پیر فتوت — بمکتب خانهٔ شهر مروت
زبان حال ورای کسوت قال — بیاموزد نبی از عقل فعال
مثال خوشش ترا خواهم نمودن — که صد دولت ترا خواهد گشودن
عبرها تا بیارند مرد استاد — یکی آئینه سازند ز پولاد
ز هندستان بیارند طوطی را — پر از شکر بریزند آشیان را
بجرهٔ آئینه طوطی بیاورد — بخلوتخانهٔ شاه جهان برد
پس آئینه شد زیر کلیمی — چو موسی کرد با طوطی کلیمی
گمان بردش دل کز بین طوطی — که طوطی میکند تلقین طوطی
بدین تصنیف شد طوطی سخندان — ملک زینسان کند تلقین انسان

تو سیمرغ و ز بلبل و ز چکاوک — همین یک مرغ دارد طبع زیرک
ز جنس آدمی پیغامبرانند — که استعداد آن دارند و دانند
همی آید ملک تا حد انسان — نشیند از پس آئینهٔ جان

بیاموزد نبی را علم اسرار
نبی آن علم را آرد بگفتار

المقالة

تو طوطی قفس را تا نپیری — نخواهی رستن از بند اسیری
ترا چون در صفت صورت کشیدند — تو افتادی بدام ایشان پدید
ببر از لذت و ترک شکر کن — چو سیمرغ از همه عالم گذر کن
اگر ترک از شکر گیری تو چون باز — بهندستان روحانی رسی باز
وگرنه بر سر باطل بمانی — چو کوری بی عصا در گل بمانی

همی غلطی چو مرغ سر بریده
بدست خویشتن شهپر بریده

مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بلبل را

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو — سر ترکانه داری پای هندو

تنی پوشیده داری جان عریان / لب برخنده داری چشم گریان

زروی آیینه نزدوده زنگ / لباس آیینه کردی بصد رنگ

اگر زر می کند آهن زر اندود / نخواهد آهن از آهن بزر بود

بزیور کی شود چون ماه تو زشت / بضرب مشت چون گردد برانگشت

چرا این رنگ بی بو می فروشی / چرا پای خود از مردم بپوشی

سراسر خویشتن را می نمائی / ولیکن گر نقاب بی وفائی

به از ناموس باشد نام ناموس / به از طاوس باشد پای طاوس

ببین خود را ز هستی برون آی / بکوی نیستی بخرام و می پای

اگر پای سیاهت یاد بودی / بجلوه کی دل تو شاد بودی

چو بلبل جامهٔ رنگین بینداز / مرقع پوش تو مانندهٔ باز

نه رنگت ماند و نی بال و نی پر / مشو مغرور این رنگ مزور

چه عزت میرسد از عزت آن / که پرت می نهند بر سر ایلیان

چه نفع آمد بگو ای مرغ خوش باش / حمامی را همی از نقش نقاش

همه رنگی ز نا بوئی نداری / همه بوئی ز نا موئی نداری

نصیحت بلبل طاوس را بقطع کردن زینت

برو طاوس شهوت را بپر سر / که بوی آز زینت می برد سر

ز رنگین خانهٔ شهوت بپرهیز / ز بند آز روی خویشتن برهیز

چو رنگ شهوتت بی رنگ گردد / همه عالم بچشمت تنگ گردد

درون خانهٔ جانت سیاه است / چه سود او بد سرشته زین کلاه است

برنگ و زینت دنیا چو طاوس / همی پوشی سیاهی را بناموس

مکن شادی اگر کارت برآید / که روز نیک و بد روزی سرآید

نماند شادی و غم جاودانی / به نیک و بد سرآید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی / ز عمر نازنین غافل چرائی

دریغا بر که عمرت رفت بر باد / دمی ناکرده خود را از جهان شاد

اگر پرت بدی یعنی که دانش / اگر بالت بدی یعنی که بینش

بپری تا درخت جاودانی / وگرنه تا ابد اینجا بمانی

ز شوق آشیان ای مرغ افلاک / شدی افتان و خیزان بر سر خاک

مکن سستی که دوران سخت تند است / ز پیران کار طفلان ناپسند است

بزرگی تو دلی آزار خواری / کم آزاری ولی مردار خواری

مشام آگنده از گند مردار　　چو زاغ و سگ شوی بر گند مردار
مکن با زاغ و با سگ همنشینی　　چو خواهی گلشن سیمرغ بینی
تو هشیاری دل چون بار داری　　تو از مردار خوردن دان که خواری
بمرداری فرود آورده سر　　چرا نازی بدانش بر سر افسر
چرا عاشق نباشی تا بباشی　　برون ز زاهدان دون که باشی
تو مستی باش تا هشیار گردی　　ز عمر خویشتن بیزار گردی

نصیحت پذیرفتن موش خوار

ز من پندی فرا گیر ای خردمند　　عتاب و خشم را بر پای نه بند
کلاه فاقه را بر فرق سر نه　　بدان حرصی که باشد کمترش ده
ز قهرش دیدهٔ پر فتنه بر دوز　　چو با دانش به بی خوابی بیاموز
مسلط کن برو صیاد خود را　　بجای نان مده بالوده بد را
گر او را خوار کردی همچو یوسف　　عزیزی مصر گردی همچو یوسف
ببسته سدهٔ |فر| سعادت　　بیان عالم الغیب و شهادت
|شعبد| وار زیر حقه دارد　　نه چندان مهره |کان زا| کس شمارد
بهرباری که وقتش اقتضا کرد　　بدزدد مهرهٔ عمر زن و مرد

همی گردند پیاپی گردش او　　دو چاکر در رهش رو می نهند او
زمین سفلیان را آسمانست　　سرای علویان را آستانست
بگوش هوش بشنو این سخن را　　فدای این سخن کن جان و تن را
چو فرصت هست کاری پیشتر بود　　پشیمانی گر آید کی کند سود
چراغ دل ز شمع جان برافروز　　اصول علم استادان بیاموز
بجان گر خدمت استاد کردی　　ز خدمت بر خوری استاد گردی

دلی اندیشهٔ تو آن ندارد　　معما گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریک است

بیا ای هدهد صاحب هدایت　　بگو تا خود چه خواهی از ولایت
قبا پوشی ولی برگی نداری　　کله داری ولی ترکی نداری
ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر　　قبائی بی بقا تاج مزور
کسی باشد سزای تاجداری　　که باشد در تبارش شهریاری
کسی باشد سزای قرب شاهی　　که باشد لائق فر الهی
سر اهل اگر تاجدار است　　بیندیشش آن برای تاجدار است

مرقع پوشی و تاج مرصع * مناسب نیست تاج مرقع
طریق تاجداری عدل و دادست ترا حاصل بدست از جهل بادست
ترا چون بر سر کوهست خورشید چه بیداری برو ز رفته امید
ببرهان برد رخت زندگانی وگرنه بی هنر اینجا بمانی
ترا همت بقدر هستی خویش مرا همت بقدر از آسمان بیش
بمرداری فرود آورده سر چرا ننهی ز دانش بر سر افسر
گلستان رنجد از رنگ و بوی مردار نگه دارد مشام از گند مردار
من آن مرغم که می نالم بگلزار تو آن مرغی که می خاری سر خار
تو کردی بیوفائی با سلیمان منش همدم دعاگو از دل و جان
مگر نشنیده‌ای ای مرغ سالف خلاف امر باشد نامخالف
تو تا در بندگی بی جان نگردی قبول حضرت سلطان نگردی
مرا از دور ریزی می نمایند مرا پیوسته درها می گشایند
نشینی بر سر پا سر کشیده سر و پایت برون هر سو بریده
روا داری که رندان خرابات برند از خون تو سازند طلسمات
ملوک ملک عالم چون سکندر ز هدهد داد دارند تاج بر سر

بر زسر بنه این تاج بیداد که بیدادی دهد هر تاج بر باد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهد کای پریشان چرا کردی تو بیدادی پریشان
مکن بی رای دین داده بر باد که بی علمی دهد هر جمله بر باد
درون خسته دل مخراش و مخروش چو دیگ پخته شو تا کی زنی جوش
چه عشق دلبران گنج روانست چنان بهتر که اندر دل نهانست
برو در عاشقی می سوز و می ساز مکن راز دل خود پیش کس باز
ز بند جان خود برخیز و بنشین مکن زین بیش حکایتهای شیرین
حکایت کهنه شد از بسکه گفتند درون فرسوده شد از بسکه رفتند
سخن نو نو چو گل باید شکفتن نه چون بلبل حکایت باز گفتن
حدیث عشق اگرچه هست شیرین ولی مردم ز سرها گشته رو بین
برو زینجا سر افسون که دارد ز علم خود بیاور چون که دارد
بقدر خود بگو تا خود چه داری هنر داری [illegible]

چرا بیهوده گفتن پیشه کردی
نه چون مردان تجرد اندیشه کردی

چو کار هر روزگارم کارزار است
مرا امروز با تو کارزار است

حدیثم داستان دوستانست
خطابم با خطیب بوستانست

بپیچش در کشم تا خود چه گوید
چه گوید جز ره نعره نپوید

مکن فریاد و خاموشی گزین تو
ببین دردی خود عین الیقین تو

چو بگشایم بیک نکته زبان را
ببندم نطق مرغ بوستان را

سؤالت اول از توحید پرسم
دوم ایمان سوم تجرید پرسم

مرا اول سخن با تو ز ذاتست
بآخر ماجرا اندر صفاتست

بیا بنشین تو اول باز گو تا
چرا ایزد ندارد مثل و همتا

سری بنهاد پیش هدهد آنگاه
خطا کردم مگیر استغفر الله

مرا دل ریش بود از درد هجران
از آن تندی نمودم با عزیزان

سر بنهاد در پیش پیمبر
کاجازت تا روم در پیش دلبر

فزون زین طاقت هجران ندارم
چنانستم که گوئی جان ندارم

مخواه از عاشق دیوانه خدمت
که او خود سوخت از درد محبت

سلیمانش اشارت داد و فرمود
کزین پس حال تو معلوم ما بود

بمرغان گفت با عشقش گذارید
چو تاب قوت نطقش ندارید

برون شد بلبل از پیش سلیمان
پی معشوق خود تا گلستان

وصال دوستش چون شد میسر
سخن نتوان نوشتن زین فزون تر

ایا عطار جان عاشقانی
تو آگاه از عطای غیب دانی

خداوندا توئی معبود و دیان
سمیعی و بصیری فرد و رحمان

ببخشائی گناه جمله عالم
از آن پس این ضعیف خسته را هم

در ختم کتاب

بسی گفتم بشرح از جان حکایت
حکایت را رسانیدم بغایت

بشرح جان اگر ادراک داری
قدم بر فرق هفت افلاک داری

وگرنه با تو گفتم شرح اسرار
بود چون پیش اخشم بوی گلزار

چه سود آید ازین آئینه داری
که پیش چشم کور آئینه داری

تو شهبازی و مرغان خشم و شهوت
بپایت بر نهادند بند غفلت

ز بند دست غفلت پای بگشای
بفرق سر ره بی سر بپیمای

در مناجات

خداوندا توئی دانای عالم / ز عالم برتری وز جان عالم
نه گیتی بود و نی ابلیس و آدم / نه عالم بود و نی ذرات عالم
توئی اول بدایت را بدایت / توئی آخر نهایت را نهایت
تو آن پروردگار کردگاری / که بی حبر و قلم صورت نگاری
بدست خود گل آدم سرشتی / بسر بر سر گذشت ما نوشتی
بکیوان برکشی آنرا که خواهی / بخذلان درکشی آنرا که خواهی
گناهم گر ز ماهی تا بماهست / ولیکن رحمتت بیش از گناهست
ببخشی جرم عطار ای خداوند / نداری جان او در غفلت و بند
حکیمی و علیمی و قدیمی / غفوری و شکوری و حلیمی

بیامرزی برحمت جمله عالم
که حی و غافر الذنبی و حاکم

تمام شد کتاب بلبل نامه

نزهت الأحباب

ق۱۳۵۲ سنة ش۱۳۱۳

نزهة الاحباب شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافر و ثنای متکاثره آفریدگاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات بمرتبت نطق تفضیل کرامت فرمود و زبان ایشان را در قفس دهان عندلیب آسا بگفتار درآورد و آخشیجان را که ضد یکدیگرند در یک وجود باهم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات بی حد و تحیات بیعد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضهٔ مقدس معنبر سید کائنات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او باد بدان ای عزیز که این کتاب را نزهة الاحباب نام نهادیم حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظرهٔ ایشان و عتاب از طرفین و چون بنظر حقیقت بنگری حال اهل دنیاست و معیشت ایشان وبالله التوفیق والیه المرجع والمآب ❊

(حکایت)

بلبلی از گلستان دور اوفتاد — وز غم گل سخت مهجور اوفتاد

شب همه شب نالها میکرد زار — صبر از وی کرد صحبت اختیار
هیچ آرامش نبودی روز و شب — روز و شب بودی میان تاب و تب
آه و فریادش بگردون میشدی — دم بدم از عشق محزون میشدی
عاشقی دل رفته دور از دیار — بیکس و بی مونس و بی غمگسار
درچنین حالت چه شیئی گفت راست — کین همه سرگشتگی از بهر ماست
گفت با خود چون کنم از درد دل — من نیم با این ضعیفی مرد دل
از قضا رامیگذشت آنجا صبا — تا رود سوی گلستان صفا
ناله بشنید هنگام سحر — از زبان مرغکی بس مختصر
رفت پیشش گفت کین فریاد چیست — این همه شوریدگی از بهر کیست
تو چه مرغی نام خود برگوی راست — کز فغانت بر تنم شد موی راست
گفت ما را بلبلی کردند نام — عشق گل بر جان ما بسته مدام
من ز عشق روی گل نالم همی — روز و شب در نالشم بی همدمی
گفت ای دل داده میدانی مرا — من کیم کین نکته می پرسم ترا
گفت آری پیک راه عاشقان — هست لطفت دستگیر حالشان
تو صبائی در طلب در جست و جوی — در حریم وصل گل در گفت و گوی

[illegible] از آن [illegible] ناتوان   داستانی در فراق دوستان
بعد از آن بگریست بسیاری بدرد   با دل پرخون و با رخسار زرد
بلبل بدرد آمد صبا را گفت بس   من ندیدم چون تو عاشق هیچ کس
گر ز من کاری طلب داری بگوی   گفت دارم ای صبای مشکبوی
رحمتی کن بر دل مسکین من   شاد گردان خاطر غمگین من

گر ترا در گلستان افتد گذر
این غزل را پیش گل از من ببر

- غزل -

ای سرور سردار خوبان جهان   الامان از دست عشقت الامان
سخت زارم در فراق روی تو   رحمتی کن بر من ای جان جهان
گر تو جان خواهی روان بخشم ترا   زانکه تو جانی و من زنده بجان
صبر بی رویت ندارم یک نفس   طاقت هجرت ندارم یک زمان
گر بگریم در غمت بر من مخند   در برآیم بر سر کویت مران
من ز تو پر خار حسرت مانده‌ایم   تو ز من فارغ میان گلستان
آخر از بهر خدا در ما نگر   تا کی باشم ز عشقت در فغان

این غزل چون خواند بر باد صبا
کرد تحسینش صبای با صفا

بردن صبا نامهٔ بلبل به پیش گل و عاشق شدن او

پس صبا این بیتها بر لوح دل   نقش کرد و گفت خود را العجل
چون صبا نزدیک گل آمد ز راه   دید گل را در گلستان همچو ماه
دید گل در گلستان سرفراز   خوش نشسته از سر تمکین و ناز
دید گل را در چمن چون خسروی   مه ز رخسار لطیفش پرتوی
گل بدو گفتا کجا بودی بگوی   آنچه میباید ترا از من بجوی
گفت عزم آمدن کردم برت   تا ببینم دست و پا و هم سرت
همدمی آمد بر من بس حقیر   برکشیده نغمه‌های دلپذیر
داستانی چند پیش من بخواند   وز غم دل چند حرفی باز راند
رحمتی بر جان غمگینم نهاد   دست من بوسید و در پایم فتاد
گفت چون نزدیک آن زیبا رسی   پیش آن مه پارهٔ رعنا رسی
با خودش یک لحظه صاحب راز کن   آنگهی شعر مرا آغاز کن
گر اجازت میدهی تا این زمان   گفته او پیش تو خوانم روان

ور نمیدانی که او را نام چیست — گفت میدانم تو یکساعت بایست
من چنان دانم که بلبل نام اوست — وصل رویم آرزو و کام اوست
عاشق روی منست آن بیوفا — بی نوائی خرقه پوش و بس گدا
بارها آمد میان گلستان — عرض حالها برد آن بی خانمان
چون مرا از گلستان بردند اسیر — در پی احوال خود شد آن فقیر
گرد بستان و گلستان برگشت — تخم پیمان و وفاداری نکشت
گر نبودی عاشقی او مجاز — بعد من بودی بر آن آئین و ساز
مردمی باید در این راه نخست — باشد اندر عشق ورزیدن درست
او مرا رسوا کند در هر مقام — کی بود او در ره معنی تمام
چونکه من از کتم عدم باز آمدم — هر زمان زیبا و با ناز آمدم
اینکه او باز آمدست ای بی وفا — برد مغز من از آن تندی چرا
حالیا آن شعر او را در نهان — نرم نرمی پیش ما جمله بخوان
تا نگردد باغبان واقف ازین — ورنه خون او بریزد بر زمین
چون صبا برخواند آن بیت آشکار — کرد اندیشه در آن باب آن نگار
گفت این پوشیده باید داشتن — تخم پنهانی بباید کاشتن

تا نماز شام این گفت و شنید — بود گل را با صبا تا شب رسید
گل صبوحی کرد اندر گلستان — شد منور گلستان در بوستان
چون بگلزار آمد خرم نشست — رونق گلهای بتان را شکست
چون بسی در خوب روئی ناز کرد — این غزل در مدح خود آغاز کرد

- غزل -

من نمیدانم چه نیکو دلبرم — گر لطیفی در زر و در زیورم
نیستم عاشق چرا هر صبحدم — پیرهن را تا بدامن میدرم
دوست میدارند مردم روی من — دل از ایشان من بدین روی برم
کس چه میماند بمن از شاهدان — بر سر خوبان ازین روشن ترم
آنچه در خوبیست دارم ای عزیز — در لطافت غیرت ماه و خورم
چونکه بر رویم سحرگه می فتد — از نظر اوست لاجرم زیباترم
دست بر دستم برند از گلستان — زانکه خندان روی و نازک پیکرم

بردن صبا نامهٔ گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او — کرد تحسین بر چنان اشعار او

گفت ای گل راست گفتی ای سخن ‌ ‌ ‌ هست گفتار تو چون دُرّ عدن
شد منور از تو باغ و بوستان ‌ ‌ ‌ بی جمال تو مبادا گلستان
پارهٔ زر در دهان گل نهاد ‌ ‌ ‌ لاله آمد پیش و در پایش فتاد
نو نوا افشان کرد بر فرق سحاب ‌ ‌ ‌ کین غزل خوش گفتی ای در خوشاب
چون بگفت این بیتها را در صبوح ‌ ‌ ‌ با صبا گفتا مرا در تن چو رُوح
این غزل را نزد آن دیوانه بر ‌ ‌ ‌ که تو از عشق جمالم در گذر
تا نفرمایم ریاحین را به تیغ ‌ ‌ ‌ سر ببرند از تو ایشان بی دریغ
این همه شور و شر و غوغا چیست ‌ ‌ ‌ وین همه فریاد تو از بهر چیست
من ز تو بیزارم و آواز تو ‌ ‌ ‌ من نخواهم شد دمی همراز تو
پادشاهی نیستی یا سروری ‌ ‌ ‌ خواجهٔ با مال و ملک و زیوری
تو گدائی عشق با شه باختن ‌ ‌ ‌ جوز بر گنبد بود انداختن
لقمهٔ خور تا نماند در گلوت ‌ ‌ ‌ ورنه آید سنگ خذلان در سبوت
گفت بسیاری از اینها با صبا ‌ ‌ ‌ چون رسی پیشش بگو این ماجرا

گفت فرمان ترا من چاکرم
هرچه گوئی جمله پیش او برم

- آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل -

پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق ‌ ‌ ‌ قمری آمد با دل مجروح و شوق
گفت از گل غیبت بسیار او ‌ ‌ ‌ داشت صد انواع درد کار او
کرد غمازی ببلبل هر زمان ‌ ‌ ‌ جان و دل درباخته بلبل روان
گفت ای بلبل ز من این پند گوش ‌ ‌ ‌ کن تلطف باش در هجران خموش
کین زمان در خدمتش دیدم محن ‌ ‌ ‌ گلستان از بوی آن رشک ختن
عشق میبازد بروی مرد و زن ‌ ‌ ‌ او گشاده روی خندانست چون
هر که بوی آن گل نو بر شنید ‌ ‌ ‌ خویش را از عشق او رسوا بدید
کی جمال خویش کرده آشکار ‌ ‌ ‌ گفته اندر مدح خود بیتی سه چار
زان همی ترسم که در دستان فتد ‌ ‌ ‌ در میان جمله مستان فتد
زانکه حی آیند مردم میشوند ‌ ‌ ‌ هر یکی رنگی و بوئی میبرند
هر زمان با هر کسی دارد نظر ‌ ‌ ‌ از رموز عشق کی دارد خبر

سخت بیدوست از عشاق او
کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بی وفائی گل

گفت بلبل من دگر نایم بباغ
زانکه دارم دل ز جور او بداغ

بی وفائی پیشه دارد لاجرم
لاجرم از دور بانگی میزنم

گر بدانی سازگاری می کند
مهر پیوندی و یاری میکند

عاشق خود را نمی راند ز پیش
میشدم نزدیک او با جان خویش

چون که با عاشق نمی سازد دمی
بهر دل ریشان ندارد مرهمی

من چرا آیم بباغ و بوستان
تا کرا بینم میان گلستان

خوب رویان هستند در عالم بسی
نیست اندر نسل آدم زو کسی

مشتری هستند او را بی شمار
من ندارم طاقت این کار و بار

در رهم صد خار محنت می نهد
هر دمم صد درد و زحمت میدهد

هر زمان بر رنگ و بو نازد همی
در ره عشقم زبون سازد همی

نالهٔ من ارغنون دیگرست
عاشقان را نالهٔ من در خورست

من سلیمان را غلامی کرده ام
جمله مرغان را گرامی کرده ام

او چه داند قدر چون من بلبلی
نیست پیش اهل دل جز یک گلی

گوئیا از عجز میرانم سخن
ورنه کی باشد حدیث با محن

گر چه میگویم سخن از درد دل
تو مگو آنجا که من گردم خجل

گفتهٔ آزرده دل باشد درشت
بی لگد نبود بدان پا وامشت

چون بیاوردی از و پیشم خبر
گر توانی از منش حرفی ببر

گفت نتوانم سخن گفتن ز تو
پیش آن رعنا گهر سفتن ز تو

گر برم حرفی بداند غمز من
زانکه او دانا [illegible] بمن

صبر کن امشب که می آید صبا
نزد تو با صد عتاب و ماجرا

الوداعی کرد بلبل را و رفت
صبحدم باد صبا آمد شگفت

نالهٔ بلبل شنید از دور جای
کای صبا بهر خدا زودتر بیا

چون صبا را دید نالش کرد زار
همچو ابری کرد چشم او نثار

گفت آن دم با صبا احوال خویش
گریه تر شد هر زمان بر حال خویش

کای صبا از دوست پیغامی بده
گر دعائی نیست دشنامی بده

هر چه آن گل بر زبان آورده بود
یک بیک با بلبل مسکین نمود

وان غزل بر گفته که فرسوده بود
خویش را در هر سخن بستوده بود

بلبل مجروح ما مجروح کرد
هر غم دل بر زبان مشروح کرد

— غزل —

ای چو من صد بنده و چاکر ترا
تا بکی باشم چنین غم خور ترا

من چنین دور از وصال روی تو
باغبان شب تا سحر در بر ترا

ای سلطان بر من مسکین ببخش
تا نگوید هیچکس کافر ترا

رحمتی کن بر من بی پا و سر
تا ببازم جان و دل بر سر ترا

خون ما بر خاک میریزی مریز
تا نگیرد داور محشر ترا

آه از آن شاه کو نقش نوبت
باز روز زینه و زیور ترا

حال من تا تو نه بینی ای صنم
کی به بینا می شود باور ترا

بر صبا چون کرد املا این غزل
گفت دارم عشق رویش از ازل

این غزل را هم بگوش او رسان
در نهانی تا ندانند ناکسان

کان پریشان حال را بر جان ببخش
دردمند عشق را درمان ببخش

تا ببازم جان خود را در غمت
کی بدارم دست من از دامنت

چون شنید این نکتها بر گفت باز
نزد گل آمد به هنگام نیاز

چون میان گلستان شد صبحگاه
گل شکفته بود همچون روی ماه

چون بیامد پیش روی گل رسید
مرحبائی کرد چون گل را بدید

گل بدو گفت ای صبا شب مرا
در چمن تنها رها کردی چرا

گشت معلوم صبا آن گفتنش
تا ندانند دشمنان در سفتنش

حال را میگفت با گل سر بسر
گشته از عشق رخش از خود بدر

نازها میکرد گل در انجمن
چاک کرده هر زمانی پیرهن

بلبل شوریده گفتا زبهار
گر مجالی باشدت پیش نگار

این غزل را پیش آن دلبر بخوان
رخش دانش اندرین معنی بران

ندامت گل از استغناء خود و بخشیدن بزاری بلبل

باز گل اندیشه بسیار کرد
عاقبت غم بر دل خود یار کرد

نرم شد در عشق بلبل خاطرش
شفقتی بنمود طبع ماهرش

گل بخنده گفت با باد صبا
ای ندیم من چه فرمائی مرا

چون صبا بشنید گردش آفرین
گفت چون دیر آمدی ای نازنین

اعتمادی نیست بر دوران حسن
زود گردد پاره شادروان حسن

حسن چون عمرست چون ناید بس
دل بدست آور که کار اینست و بس

دستگیری کن چو داری دستگاه
بد مکن زیرا بدست آید براه

تو عروس خوب روئی دلفریب
عاشقان را کی بود از تو شکیب

این مصالح آنچنان بیند رهی — خوب باشد گر مرا ورا دل دهی
در سخنهائی که روح افزایدت — هر زمان از غیب در بگشایدت
نزد خود خوانش چو دیگر بندگان — تا شود خرسند چون خرسندگان
باشد اندر خدمتت چون او بپای — پیش تختت چون غلامان سرای
گل صبا را گفت این فرمان تراست — نزد خود خوانش اگر شه گر گداست

این غزل را در بدیهه همچو زر
کرد انشا با صبا گفتش ببر

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل — هر شکایت کان ز ما داری بهل
بار عشق رومی ما بر جان منه — تا نگردی در غم هجران خجل
چشم راهی می کشم زود تر بیا — العجل ای باز زیبا العجل
پای ما چون سرو بستان ز انتظار — هست با سودات تا زانو بگل
با صبا همراه شو هنگام صبح — گر شکایت نیست از ما بدل
بر سر پیمان عهدت آمدم — تا نگوئی دیگرم پیمان گسل
متصل میباش با ما روز و شب — راز دار ما شو و شو متصل

رومی من می ببین که از خوبی گذشت
از جمال خوب رویان چگل

چون بخوانی این غزل با او بگوی — انتظارت میکشم زین تر بوی
تا بخواهم عذر تو یکبارگی — زانکه از ما دیده آوارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان — زانکه دارم بی عدد من دوستان
چون بدانند دوستان احوالهات — رحمت آرند بر تو و بر آمالهات
بوستان و گلستان آن تو است — بعد ازین جان من و جان تو است
باغبان را من کنم دل خوش ز تو — گرچه در دل دارد او آتش ز تو
روز و شب در مجلسم باشی مقیم — نزد من باشی مرا باشی ندیم
آنچه میگویم برو با وی رسان — گو مترس از ناکسان و از کسان
کرد یک یک آن نکتا بیتهای راز — از برای خاطر آن دلنواز
چون صبا را دید بلبل پیش رفت — مست عشق آمد دلش از خویش رفت
دست بوسی کرد و ز جان ناله کرد — دیده را چون ابر پر از ژاله کرد
گفت نه برگردنم منت بسی — زانکه از من می کشی زحمت بسی
باز رستی از نگار سنگدل — دلبر هر جائی پیمان گسل

آوردن باد صبا مژده ببلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون | زانکه دولت مر ترا شد رهنمون
چون بسی گفتیم از دستان تو | گل بیاید بر سر پیمان تو
بعد ازین شکرانه میباید مرا | زانکه کردم درد جانت را دوا
گفت معشوقت که از رفته مگوی | هرچه ما گفتیم از گفته مگوی
گر برای عذر تو گفتم غزل | از صبا بشنو که دارد در بغل
کرد آغاز آن سخن را کارساز | آن سخنهائی که گفته بد براز
سر بسر تقصیر کن در پیش او | تیرها انداخت پر از کیش او
کانتظارت می کشد برخیز زود | تا بمیرد هر که باشد از حسود
مرهمی کن با من دل داده مرد | گر همی خواهی خلاص دل ز درد
گفت بلبل کای برادر راست گوی | تا در اندازم بپایت سر چو گوی
زانکه او شاهیست با خیل و حشم | پیش او مانند من صد کالعدم
بارها رفتم براه در حضور | تا رسد از پرتو رویش چه نور
ناله های صبح آخر کار کرد | بر دل و جان فتنه بسیار کرد
هیچ روزی یاد این غمگین نکرد | گوش بر آواز این مسکین نکرد

گر مرا باور بود از خواندنش | با تو گویم سعی کن از آوردنش
گر بدانم یکدلست با من بجان | بر سرش بازم من این جان روان
کس چه میداند که آن عیار چیست | خنده او صبحدم از بهر کیست
تا بدام خود در آرد خاطری | خون کند جان و دل هر ناظری
لاله از طنازی او دل بداغ | ارغوان خون در جگر در صحن باغ
سنبل سیراب از و با داغ و درد | شنبلید از جور او رخسار زرد
طوطی سازنده قمری پیش او | هست در شهر مطلق خویش او
این همه گویندگان دارد ندیم | کی کند یاد من مرد سلیم
من نه آنم کو مرا بازی دهد | چون مرا در دام آرد واجهد
من ازین بازی بسی دیدم ز دهر | شهد شیرین را شناسایم ز زهر
خیز میگوئی بیا با من براه | کانتظارت میکشد گلچهره ماه
من بقول او نیایم پیش او | زانکه من هستم قوی دلریش او
راست میگوئی نشان او بیار | تا کنم پیش نشانش جان نثار
گر نشان او بیاری بشنوم | بر چنین کردار تو من بگردم
چون صبا بشنید از جا بر جهید | از فرح آمد در آن گفت و شنید

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذرانیدن

گفت بلبل وای ازین جان باختن / خویش را اندر بلا انداختن
ای گل نوخاسته باری بیا / تا به بینی حال مسکین مرا
تا به بینی حال این بیچاره را / عاشق دل دادهٔ غمخواره را
من نمیدانم چه سازم در فراق / زانکه می سوزم ز تاب اشتیاق
اشک ما چون خون همی آید روان / بر رخ زرد من مسکین دوان
شب همه شب تا سحر از نالشم / روز روشن میدهد شب مالشم
کس نمی پرسد ز من حال تو چیست / اینهمه فریاد و سوزش بهر کیست
محرمی باید که همرازم شود / ساز او مانندهٔ سازم شود
تا ز عشق خود بگویم چند حرف / کز برای چه بکردم عمر صرف
کس نه بیند ناله و سوز مرا / تا نه بیند همچو شب روز مرا
چند گویم با دل مسکین خود / صبر کن با دل بده تسکین خود
این نصیحت نزد تو چون باجرست / پند من در گوش او باد هوست
چون کنم دل را بصحرا افکنم / چند ازین خود را بغوغا افکنم
عاشقی ورزیده ام من سالها / این زمان دارم ازین اقولها

کس ندارم تا بپرسد حال من / شحنه بر گوید از احوال من
آه و فریاد از چنین کردار خویش / باز گشتم دور از پرگار خویش
من چنین بی خویشتن بنشسته ام / عقد جان و تن ز هم بگسسته ام
از که نالم زانکه من این کرده ام / خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر

باز بر گفتار بلبل شد نسیم / همچو شبنم باز بر گل شد نسیم
گل صبا را گفت بلبل بیوفاست / پیش ما آوردنش عین خطاست
مدتی با ارغوان میباخت عشق / روز چندی با سمن پرداخت عشق
خواهرم را آنکه نرگس نام اوست / عاشق او بود کین خوب و نکوست
هیچ گل در بوستان از وی نرست / کو نگفتش عشق او دارم بدست
یار هر جائی نمی آید بکار / ترک او کردم تو دست از من بدار
هر که با اوباش و جاهل دم زند / عرض خود بر باد بدنامی دهد
گفته بودندم سبکباری مکن / با کسان بدسیر یاری مکن
ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان / تا بیاید نزد من در گلستان
این زمان آمد مرا این حال پیش / از که نالم چون زدم بر خویش نیش

[illegible] عطار بلبل [illegible]
در حال عشق گل با صبا [illegible]

بعد ازین پیشم سخن از وی مگوی / پیش او از بهر من دیگر مپوی
گر ترا در وی بود در ره مقیم / ور ترا در عشق شد قلب سلیم
با گروه مختلف همدم مشو / پیش هر نامحرمی محرم مشو
در ره او محرم اسرار باش / واقف سر دل عطار باش
چون شنید این نکتها باد صبا / گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
هرچه گفتی هست او زان بیشتر / لیک می ترسم که هنگام سحر
نالها پیش خدای خود کند / وز برای تو دعای بد کند
شادمانی تو دانسته درگزار / بر هدف آید خدنگ جان شکار
هرکه او شب خیز باشد صبحگاه / حق نگرداند دعای او تباه
خاصه چون او مرغکی شیرین نفس / خلق را بر داستان او هوس
زنده دل مرغیست کو شب تا بروز / در میان باغ مینالد بسوز
پادشاهان را هوای صحبتش / هست و میدارند دائم حرمتش
عاشق خود را بجان وخوش مگوی / نیک اندیشان خود را بد مگوی
ور بخواهی پیش تو باشد بپای / آنچنان گوینده دستان سرای
در چمن جایی دهم او را مقام / تا بنالد خوشش در آنجا او مدام

گشت راضی گل بدین گفتارها / گفت باید کردنت این کارها
لیک شرطی هست آن با وی بگوی / تا نگرداند ز ما من بعد روی
از گل رخسار ما برگی ببر / نزد آن دیوانهٔ شوریده سر
کین نشان مهر خوبانست بیا / بی بهانه صبحدم نزدیک ما
چون صبا شد باز از صحن چمن / برد برگ گل از آن گل پیرهن
آن همه نالهٔ صبا از دور جای / می شنید و گفت هان دیگر صبا پیمای
ناگهانی آن صبا آمد نهان / در گلستان از برای گل عیان
گفت آخر جای بلبل خود کی است / تا ببینم منزلش چون گل کیست
چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه / در نهانی از فشان نیک خواه
رنگ روی برگ گل بلبل بدید / بر زمین چون مرغ کشته می طپید
داستانی اندرین معنی بخواند / هر غمی کان بود از دل بازراند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد / در قدمهای صبا بختی فتاد
کای صبا بی تو مبادا بوستان / وز نسیمت تازه بادا گلستان
شد یقینم از سر صدق و صفا / آمدی این بار پیشم ای صبا
بعد ازین می آیم و جان میدهم / جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلبل را نزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو با هم آمدند تا گلستان	رفت و او را برد نزد دلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند	از زبان خویشتن برداشت بند
در مدیح گل بصوت دلربا	داستانی خواند در پیش صبا
در میان ناله و زاری گذار	گفت دورم بعد از ین از خود مدار
گل بچشم مرحمت در وی نگاه	کرد و گفت ای مستمند پرگناه
عالمی را بر سرم بفروختی	این چنین دستان زکه آموختی
عاجز از گلستان آوارگی	می کنی دیگر من بیچارگی
روز و شب در بزم ما می باش شاد	باده می نوش و مده خود را بباد
در وصال یار محرم باش و خوش	با می صافی تو همدم باش خوش
هر زمان در وصل یار خندان	باش دور از آفت رنج و غبار
در جمال گل نظر بازی مکن	بر دل و بر جان خود بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر	در گلستان رفت آن شوریده سر
روز و شب با گل همی زد هوس	با صبا و گل شد بهت او هم نفس
باغبان را آتشی در جان فتاد	پیش گلزار آمد و کین در نهاد

صبحگاهی بدکه آمد سوی باغ	دل ز دست بلبل مسکین [illegible]

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود بر شاخی بچید	بلبل بیچارگان حالت بدید
در معنی از زبان عشق سفت	این غزل بر سر گذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد	با دو چشم پرز خون و روی زرد
خوش وصالی بد رخ این باغبان	تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد
برد محبوب مرا از گلستان	از بدی بر جان ما کرد آنچه کرد
بعد از ین خاک سر کویش بیار	بار او بر چشم ما کن همچو گرد
چون نکردم شکر ایام وصال	پیش آمد باز این دوران بدرد

ای دل غمدیده با دوران بساز
یا برو طومار دعوی در نورد

ناله کردن تا چه بگشاید مرا	این فغان از باغبان باید مرا
رفت بلبل از پی گل تا شهر	تا چه می آید بروی گل زد هنر

دید سوراخی درو گل ریخته
آتشی در زیر آن انگیخته

آب روی گل از آنجا می‌چکید
این غزل میگفت بلبل می‌شنید

هر که رازنگی بود بی کرد فته
بشنگی هر کس برو دارد نظر

غزل

وان کسی را کاتشی در جان بود
آتشش در جان چه باشد کارگر

ترک چشمی هر که رازد ناوکی
دارد از دست زمانه در جگر

هرچه من با عاشقان کردم بجور
گردش ایام آوردش بسر

من چنین در آتش از کردار خویش
بلبل بیچاره از من بیخبر

ای صبای خوش نسیم جنت بدم
باد سردی بر من و گرمی ببر

این بگفت و گشت خامش تا برفت
از وجود نازنینش جان بدر

گر تو داری خاطر عطار وش
باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالیدن بلبل در فراق گل

بلبل از باد صبا در بوستان
نوحه میکردند بهر دوستان

ندی فریاد و زاری در چمن
کرد بلبل پیش نسرین و سمن

کار دنیا این چنین است ای پسر
الحذر از کار دنیا الحذر

آمدند آنجا همه مرغان باغ
با دل پر درد با جانی بداغ

گریه و زاری همی کردند و آه
شب همه شب تا بوقت صبحگاه

عارف مرغان که طوطی نام اوست
شکر شیرین همه در کام اوست

تعزیت چون داد بر شاخی نشست
گفت از بالای گردون تا بپست

از ملائک تا بانسان و پری
از سلاطین تا گدا و لشکری

کس نماند در جهان بر روی خاک
جمله زیر خاک خواهد رفت پاک

ای خوشا آنکس که او چالاک رفت
دل بدست آورد و زیر خاک رفت

کی بقا دارد جهان ای بوالهوس
کی بماند این جهان با هیچکس

از گل و گلزار و گلشن دور شو
در جهان معنوی مستور شو

دوست میداری خدا و در دیار
گردنت آزاد گرداند زیار

گردن دیو طبیعت را بزن
بیخ شهوت از زمین دل بکن

گر تو در بند هوا باشی مقیم
کی شود قلب تو ای خواجه سلیم

زهد و تقوی و ورع را کار بند
رندی و می خوارگی تا چند چند

حکایت

آن شنیدی گفت پیری با پسر / کای پسر از کار دنیا الحذر

خدمت یزدان خود کن روز و شب / تا شود از خار تو پیدا رطب

آیینه جان را مصفا کن بذکر / کل مصنوعات را می بین بفکر

در طریقت چون زدی دم ای فقیر / هر که را بینی فتاده دستگیر

گریه و زاری مکن بر مردگان / کین گناهست نزد حق ای کاردان

گر توانی بهر ایشان خیر کن / اندرین معنی که گفتم سیر کن

بوستان و گلستان را گل نماند / اینهمه از وی بماند و او نماند

عمر اصحاب عزا بسیار باد / خاطر غمخوارگانش شاد باد

این بگفت آمد برون از شاخسار / نزد بلبل شد گرفتش در کنار

دلدهی دادش که مگری بیش از این / او برحمت باد از جان آفرین

هر که آنجا بود از پیر و جوان / هر کسی گشتند از سوی روان

ماند بلبل با دلی پر داغ و درد / روز چندی ناله و فریاد کرد

در فراق یار خود جان را بداد / رفت سوی عالم معنی چو باد

ما دگر خواهیم رفت از این جهان / کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم * / جمله را از لطف گردان محترم

فیض بخش از فضل بر عطار خویش / تا بگوید خاطرش اسرار خویش

گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال / از کرم بخشش بفضل با نوال

در حریم وصل او را شاد کن / جانش از بند بلا آزاد کن

پادشاهی و کریمی و رئوف / هم عطابخشی و هم فرد عطوف

بر تو دارم جمله امید از کرم / یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمام شد نزهت الاحباب

کتبه جوادین مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

(۱۳۱۲)

هو المستعان

این عمر که بیتاب ببینی آنرا

نقشی است که برآب ببینی آنرا

دنیا خوابی است و زندگانی در وی

خوابیست که در خواب ببینی آنرا

سنه ۱۳۵۲ هجری

مخفی نماناد که این نسخه کتاب بلبل نامه و نزهت الاحباب
مفتاح الفتوح که از کتابهای شیخ عطار میباشد بیادگار مرحوم
سید عبدالله میرکمالی بطبع رسانیدم و این چند جلد دیگر را

مفتاح الفتوح

هم که در تحت طبع است که جوهر الذات و میلاج
والهی نامه و مختارنامه میباشد بهمین زودیها از طبع
خارج میشود و محل فروش کتابخانه میرکمالی جلو خان
کوچک مسجد شاه

مفتاح الفتوح شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بهستی کو نمیرد
با آهی عذر عصیان در پذیرد
قدیم لم یزل معبود بیچون
پدیدآرندهٔ این هفت گردون
برافرازندهٔ چرخ مدوّر
برافروزندهٔ خورشید انور
قدیم و قادر و گویا و بینا
سمیع و عالم و بی مثل و همتا
کریم و راحم و غفّار و ستّار
کبیر و حاکم و قهّار و جبّار
منزه ز احتیاج جفت و فرزند
مبرا از شریک و شبهه و مانند
نه بر جا و نه خالی گشته از جا
ازو قائم وجود جمله اشیا
همو شد کردگار عرش و کرسی
همیدون خالق جنی و انسی
ز مخلوقاتش از مه تا بماهی
دهد بر پاکی ذاتش گواهی
خرد را دانش آموزی همو داد
تمامت خلق را روزی همو داد

همه بر وحدة ذاتش مقرند
اگر فاجر و گر از اهل برند
چو خواهی سرّ توحید عیانی
جز او کس را مبین گر میتوانی
بجز او نیست چیزی دیگر ای دوست
ازو میدان اگر مغزست و گر پوست
بجز او ظاهر و باطن دگر نیست
چه باشد دل دماغت گرچه گرنیست
اگر صورت اگر معنیست ای یار
ازو باشد وجود هر دو در کار
چو وصفی بشنوی ز اوصاف ذاتش
در آن یک وصف جامع دان صفاتش
چو ذاتش را حقیقت کس نداند
یقین وصفش بوصف کس نماند
ز هر ذره اگر تو باز خواهی
ز بیچونی او بدهد گواهی
چو لطفش عاصیان را پاس دارد
همه عصیان شان طاعت شمارد
چو غضبش بر مطیعان خرده گیرد
همه کردارشان ناکرده گیرد
بستاری چو پوشاند گنه را
نماید نیک هر حال تبه را
چو عفوش دست گیرد مجرمان را
بجای مزد بخشد شان جنان را
سحاب لطفش از یک قطره بارد
دو عالم را پر از رحمت بدارد
چو قهرش ذره پیدا کند دود
شود صد ملک از آن زیر و زبر زود
نسیم لطفش از بر دوزخ آید
در و صد چشمهٔ حیوان گشاید

سه دم قهرشش را بر جنت آید   سرای درد و رنج و محنت آید

بهشت از فیض جودش رشحه دان   جحیم از نفث قهرش شعله دان

بگیر از لطف و قهر خود معین   دو فرقت اندرین عالم معین

تمامت را بقدرت کرد پیدا   ز پشت آدم و وز بطن حوا

گروهی را بلطف خود نوازد   بقهر خویش قومی را گدازد

نه آنها جسته در فطرت پناهی   نه اینها در ازل کرده گناهی

ز جمله برکشیده اولیا را   وزیشان برگزیده انبیا را

قلوب اولیا را جمله یکسر   بنور لطف خود کرده منور

بدان نورند یکسر گشته بینا   شده پنهان بریشان آشکارا

بدو بینند هر حرفی که خوانند   وزو دانند هر علمی که دانند

بدو گویند هر لفظی که گویند   وزو جویند هر چیزیکه جویند

بدو گشته غنی از خود فقیرند   بدو زنده شوند از خود بمیرند

چشاند هر یکی را از محبت   شراب قرب از کاس مودت

نهد بر فرق هر یک تاج خلعت   از آن تا چند گشته شاه ملت

کند گویا زبانهاشان بحکمت   شود آسوده جانهاشان بحکمت

هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد   همه از بهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین علیه السلام

درود از حضرتش بر جان پاکش   که نامد مثل او اندر جهان کس

ملائک با بشر جمله طفیلش   نبوده با کسی پیوند و میلش

بهین و برترین آفرینش   سر و چشم خرد را تاج بینش

خرد بینا بنور روی او شد   معطر از نسیم کوی او شد

زمین و آسمان و عرش و کرسی   بهشت و دوزخ و جنی و انسی

ز بهر اوست بشنو از دل پاک   بدین روشن دلیلی هست لولاک

مرفه انبیا در زیر جاهش   مشرف اولیا از خاک راهش

بجودش انبیا گشتند محتاج   ز لطفش اولیا بر سر نهند تاج

فتوح انبیا و اولیا زوست   چه گویم گر بدانی جمله خود اوست

درین عالم هر آن کو برتری یافت   ز خاک درگه او سروری یافت

از آن از آفرینش برتر آمد   که از جمع رسل او سرور آمد

شنیدی در شب اسری کجا شد   همه تابع بدند او مقتدا شد

کهی کرد او بیک انگشت چون سیم   بشمشیر اشارت مه بدو نیم

دلیل معجزش که سو بهار است
گهی بد عنکبوتش پرده داری

یعنی بد مقدم بر همه کس
اگر چه صورت او آمد از پس

هنوز آدم میان آب و گل بود
در آن حضرت نبی حاضر بدل بود

بصورت آدم او را اگر پدر بود
بمعنی او پدر آدم پسر بود

علمها را بحضرت رابطه اوست
اگر مقبول گردد واسطه اوست

سزای جمله حق را در خور آمد
تمامت سروران را رهبر آمد

محمد ص در شریعت نام او دان
ولیکن در حقیقت احمدش خوان

بیفکن میم احمد از طریقت
که تا نامش بدانی در حقیقت

خدا را در الهیت احد خوان
نبی را در عبودیت یکی دان

چو حق اندر خدائی فرد و داناست
نبی در بندگی بی مثل و همتاست

یقین دان تا که بشناسی خدا را
ندانی قدر و جاه مصطفی را

تو او را چون بدانستی تمامت
ترا کار دو عالم با نظام است

- در نصیحت فرماید -

بدان ای یار اگر هستی سزاوار
که بر گوش دلت گویند اسرار

زمن بشنو تو ای یار یگانه
چو آمد این سخن اندر میانه

زخود چون می شناسی نیک و بد را
بمعنی با تو گویم حال خود را

نه بد در خاطرم ای مرد معنی
که تا من باشم اندر حسن دنیا

بنظم آرم درین شیوه کتابی
که بنویسم سوالی را جوابی

بتازی و دری منظوم و منثور
که تا گردم درین تصنیف مشهور

بصد منزل بدم زین دور جانا
که تا بر من نگیرد هیچ دانا

شبی خوشتر ز صد نوروز فرخ
بکش ساعت به از صد روز فرخ

بزرگی کردم اندر خواب آگاه
که من مرتاض بودم خفته ناگاه

مرا گفتا چو برخیزی تو از خواب
کتابی جمع کن از بهر احباب

بنظم آور یکی نیکو رساله
که تا طالب برد زانجا نواله

رسوم راه و ترتیب قواعد
که باشد رهروان را زو فواید

بلفظ اندک و معنی بسیار
مقرر کن تو بر تقریر اسرار

سخن گو اندرو روشن برهان
تو مفتاح الفتوحش نام گردان

چو من زان خواب خوش بیدار گشتم
ورقهای کتابت در نوشتم

دو هفته نامد از من هیچ کاری
نکردم خواب خود را اعتباری

بخود از بخود می کردم سفرها
همی دیدم درین معنی بطرها

ندیدم خویشتن را اهل این کار
همی گفتم من و این کار زنهار

بدل گفتم کیم من تا که باشم
که از خود دیق و قالی به تر باشم

نکردم بی اجازت کار هرگز
نگویم این سخن زنهار هرگز

خداوندش نوشته صد مجلد
همه علمی که او ماند مخلد

نه برکس خوانده نی از کس شنیده
بالهام از خدا بروی رسیده

تمامت در ناسفته درینجا
نمانده هیچ ناگفته درینجا

که باشم من که یارم این سخن گفت
درین معنی جواهر یا در سفت

درین اندیشه بودم گاه و بیگاه
که تا خود چون کنند از غیبم آگاه

بخود دیدم فرو رفته یکی روز
بدم در سینه تاب و جگر سوز

چنان مستغرق آن حال بودم
که فارغ از همه احوال بودم

در آن دم حالتی دیدم نهانی
که شد بر خاطرم کشف معانی

همی بودم زمانی دیر در بند
گشاد آن بند از جانم خداوند

در آن حیرانی و حیرت که بودم
بسمع دل از آن حضرت شنودم

که ای مسکین نگهدار این اشارت
مده آرایش لفظ و عبارت

مشو در بند شعر و شاعری را
دو بینی دان عبارت پروری را

تو تقریر معانی کن درین کار
بجان و دل معانی دوست میدار

معانی را مهم دقت خود دان
که معنی از تو می جویند مردان

از آن حالت بخود چون باز گشتم
به معنی با خرد همسر از گشتم

بجان گفتم شدم معتاد راهش
سرم بادا فدای خاک پایش

منم ذره وجود او چو خورشید
دل و جانم از آن حضرت بر امید

وجود ذره ام گر شد هویدا
هم از خورشید ذاتش گشت پیدا

چو یکسر عالم معنی گرفتم
بدو رانی بدو ناید شگفتم

وگرنه هیچکس را دل پذیرد
وجود ذره عالم بگیرد

سخن زانجاست ای مرد یگانه
بهانه دان مرا اندر میانه

بجان و دل شنو از من تو مطلق
نگوید کس سخن زین بهتر الحق

سخن بی طرز او بی ساز آید
اگر گوئی بکاری باز آید

اگر بر طرز او گوئی سخن را
دو صد طعنه زند در چون ودرا

اجازت چونکه شد زانحضرت پاک
همی گویم سخن گستاخ و چالاک

چو زان حضرت اجازت شد چه باکم
نکو آید سخن از طبع پاکم

چو از غیب است بس بی عیب باشد
کسی داند که مرد غیب باشد

چنان گویم که هر عارف که خواند
نثارش جان و دل بر سر فشاند

چو عالی همت آمد مرد معنی
نخسپند همت الا مرد معنی

سخن گو راست اندر معنی خویش
که جویای معانی گشت درویش

سخن را چون معانی راست باشد
ز گوینده چرا واخواست باشد

ولی اهل سخن باید که خواند
که تا مقصود گوینده بداند

کسی کاهل سخن نبود بخندد
ز تو هر کس سخن را کی پسندد

چو او نا اهل باشد وقت او خوش
ز انکارش نباید شد مشوش

اگر با هندوی گوئی تتاری
بخندد بر تو و گیرد بباری

نباید شد بانکار وی از جای
که او سر باز می نشناسد از پای

ولہ ایضاً فی الغزلیات

در دلم افتاد آتش ساقیا
ساقیا آخر کجائی هین بیا

هین بیا کز آرزوی روی تو
بر سر آتش بماندم ساقیا

هر گیاه نفس بند آب حیات
چند در دم نفس را همچون گیا

چون سگ نفسم نگهداری بیافت
پاک شد تا همچو جان شد با صفا

نفس با همرنگ جان شد گوییا
نفس چون من بود و جان چون کیمیا

نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت
ذره نی روحی ماند و نی ریا

زان بمیرانند ما را تا کنند
خاک ما در چشم انجم توتیا

روز روز ماست می در جام ریز
می می جان جام جام اولیا

آسیا بر خون بران از آب چشم
چند گردی گرد خود چون آسیا

خویشتن ایثار کن عطار وار
چند گوئی لا علی و لا لیا

ولہ ایضاً

این عجب دردیست دل را می عجب
مانده در اندیشه او روز و شب

او فتاده بی ره و بی پا و سر
همچو مرغ نیم بسمل زین سبب

چند خواهم بود در وادی عشق
در میان خاک و خون در تاب و تب

پرده بر گیرند از پیشان کار
هر که دارد از نسیم او طرب

ای دل شوریده عهدی بسته
تازه گردان چند باشی در تعب

بر گشادی جان ما اسرار عشق
گر نبودی در میان ترک ادب

پر سخن دارم ولیکن چه سود
چون زبانم گا گرفتست ای عجب

اگر دانی و بینایی نگر که … یار ما با ما فتاده در طلب
باین کار مشکل در رهی دراز … این رنج سخت و درد بوالعجب

دائم ای عطار با اندوه باش
تا ز حضرت امر آید کالطرب

وله ایضاً

گر تو عاشقی معشوق دور است … وگر تو زاهدی مطلوب حور است
ره عاشق خرابی در خرابیست … ره زاهد غرور اندر غرور است
دل عاشق همیشه در حیاتست … دل زاهد همیشه در عبور است
نصیب زاهدان اظهار راست … نصیب عاشقان دائم حضور است
جهانی کان جهان عاشقانست … جهانی ماورای نار و نور است
درون عاشقان صحرای عشق است … که آن صحرا نه نزدیک و نه دور است
در آن صحرا نهاده تخت معشوق … بگرد تخت دائم جشن و سور است
همه دلها چو گلهای شکفته … همه صفها چو صفهای طیور است
سرایند همه مرغان بصد لحن … که در هر لحن صد سور و سرور است
از آن کم میرسد هر جان بدین جشن … که ره بس دور و جانان بس غیور است

طریق جستن این جشن خواهی … ز حسن و عقل و جان و دل عبور است
اگر آنجا رسی بینی وگرنه … دلت دائم ازین پاسخ نفور است
خرد بند امکن عطار را عیب … اگر زین شوق جانش ناصبور است

وله ایضاً

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست … گو برو کو مرد این درگاه نیست
هر که را خوش نیست با اندوه تو … گردنش خونی شود دل خواه نیست
ای دل از مردی مردانه شو … زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده اند … زانکه نزدیکست تو کس را راه نیست
تا بگرید دل دمی از درد تو … جان من از ذوق تو آگاه نیست
بر سر آی دل ز چاه نفس زانکه … یوسف مصر تو اندر چاه نیست
چند گردی همچو گوئی گرد خویش … عاشق اندر بند مال و جاه نیست
درده ای عطار تن در نیستی … زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

وله ایضاً

روی تو شمع آفتاب بس است … موی تو عطر مشک ناب بس است
روی چون روز در نقاب مپوش … زلف شبرنگ تو نقاب بس است

بنشانگر گشت دست سر زلف	چون ابروی تو جواب بس است
گر همه عمر این خطا کردم	در همه عمرم این صواب بس است
تاب در زلف دلستان چه دهی	دل من بی تو جای تاب بس است
چه زنی در من آتشی که مرا	هرگذشته ز فرق آب بس است
تا ابد بیهشان روی ترا	لب میگون تو شراب بس است
مجلس انس تشنگان ترا	عرق روی تو گلاب بس است
گر زمانی طلب کنم سی روز	از توام سی در خوشاب بس است
نالهای من اندر آن مجلس	همچو زیر و بم رباب بس است
گر نمکدان تو شکر ریزد	دل پرشور من کباب بس است
دل عطار تا که جان دارد	گنج عشق ترا خراب بس است

وله ایضا

هر دل که ز عشق بی نشان رفت	در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز	کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره	کی بتوانی درین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت	کین بادیه از میان جان رفت

راهی که بعمرها رود پی تو	مرد ره او بیک زمان رفت
هان ایدل خسته عمر بگذشت	تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی	برخیز که جان شد وجان رفت
از جملهٔ نیستان این راه	آن برد سبق که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد	کی هست توان بآسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود	مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت	از هستی خویش بر کران رفت

وله ایضا

آفتاب رخ تو پنهان نیست	لیک هر دیده محرم آن نیست
هر که در عشق ذره ذره نشد	پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره شو هوای جانان را	که بجانان رسیدن آسان نیست
شادی وصل او کسی یابد	که درین وادیش غم جان نیست
مرد جانان شو ار تو هستی مرد	زانکه نامرد مرد جانان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا	هرچه دیگر کنی تو درمان نیست
سر درین راه باز و سر برنه	زانکه ره را امید پایان نیست

تن بزن چند گویی ای عطار	هر کسی مرد این بیابان نیست

ولە ایضاً

راه عشق تو که اکسیر بلاست	محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن	هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو کز فنا	کمترین چیزی که می زاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فاء فنا	هر چه در هر دو جهان شد از تو راست
در چنین دریا که عالم ذره ایست	ذرهٔ هست آمدن یارا کراست
گر ازین دریا بگیری قطره	زیر او پوشیده صد دریا بجاست
بر نیاری جان و ایمان کم کنی	گر درین دریا بری یکذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز	کین نه کار ماست نی کار شماست
گر گدایی را رسد بویی ازین	تا ابد بر هر چه باشد پادشاست
دم نیارد زد وازین سر شگرف	هرکه را یکدم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست	این نمی خواهند کین معنی جداست
آنچه میگویم ز بور پارسیست	فهم این نی کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار	تا بدانی تو که این معنی کجاست

در دل عشاق از تعظیم او	کبریای خلق از کبر و ریاست
محو کن عطار را این جایگاه	کین نه کسب اوست بل عین عطاست

ولە ایضاً

پیشگاه عشق را پایان که یافت	پایگاه فقر را پیشان که یافت
در میان این دو ششدر کل خلق	جمله مردند و به تر زیشان که یافت
رخنهٔ جویی خلاص خویش را	رخنه جز مرگ ازین زندان که یافت
ذرهٔ این درد عالم سوز را	در زمین و آسمان درمان که یافت
آفتاب آسمان غیب را	در فروغش کفر با ایمان که یافت
چون بتافت آن آفتاب آواز داد	کان هزاران ذره سرگردان که یافت
ابر بر دریا بسی بگریست زار	لیک دریا گشت و آن باران که یافت
گشت مستهلک درین دریا دو کون	گر کف گل بود در طوفان که یافت
چون دو عالم هست فرزند عدم	بس وجودی بی سر و سامان که یافت
چون دو عالم نیست جز یک آفتاب	ذرهٔ در سایهٔ پنهان که یافت
چون همه مردند می میرند نیز	آب حیوان زین همه حیوان که یافت
بر فلک رو این دم از عیسی بپرس	تا خر رهوار بی پالان که یافت

صدهزاران جان صدیقان راه — غرقهٔ این راه شد جانان که یافت
ای فرید از فرش تا عرش مجید — ذرهٔ هستی درین دیوان که یافت

وله ایضاً

بس او کبر کین ره پیش بردست — که راه عشق بی بردن نه خردست
عدوی جان خویش و خصم تن گشت — در اول گام هرکه این ره سپردست
کسی داند فراز و شیب این راه — که سرگردانی این راه بردست
کهی از چشم خود خون می فشاندست — کهی از روی خود خون می ستردست
گرش هر روز صد جان میرسیدست — صد و یک جان بجانان می سپردست
دلش را صد حیات تازه بودست — اگر از نفس یکساعت بمردست
ز مستانی که برسر میزنندش — قدم در عشق محکم تر فشردست
کسی چون ذره گردد این هوا را — که دم اندر هوای خود شمردست
بسا آتش که چون اینجا رسیدست — شده آبی و همچون یخ فسردست
بسا دریاکش پاکیزه گوهر — که اینجا قطرهٔ آبش ببردست
مشو تو پیش صف نی مرد نی زن — که خفتان تو اطلس نیست بردست
درین وادی دل عطار وحشی — ز حیرت جلد تر زان مرد گردست

وله ایضاً

تاب روی تو آفتاب نداشت — بوی زلف تو مشکناب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال — کانچه او داشت آفتاب نداشت
خازن خلد هشت خلد بگشت — در خور جام تو شراب نداشت
ذرهٔ پیش لعل سیرابت — چشمهٔ آفتاب تاب نداشت
گفت تا سرگشاد چشمهٔ تو — آب حیوان چون گلاب نداشت
همچو او آب خضر و لو نرسم — زیر لب لولوی خوشاب که داشت
چشمهٔ بی آب کی بکار آید — زرد از آن شد که هیچ آب نداشت
همه دعوی او زوال آمد — این سخن آفتاب تاب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت — چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کز چشم مست خون ریزت — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق شکنیت — دست بر فرق چون ذباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چو لاله بخون ناب نداشت
گرچه صیدم مرا کش بعذاب — کس چو من صید را عذاب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغر — تا که فربه شود شتاب نداشت

من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار — سینه خالی ز اضطراب نداشت

و له ایضاً

رهی کان ره نهان اندر نهانست — چه پیدا شد جهان اندر جهانست
چه میگویم چه پیدا و چه پنهان — که این بالا پیدا و نهانست
چه میگویم چه بالا و چه پستی — که این بیرون از اینست و از آنست
چه میگویم نه بیرون و درونست — که بیرون و درون گفت زبانست
چه گویم آنچه هرگز کس نگفتست — چه دانم آنچه هرگز کس ندانست
نشانی چون برم چون کس نبردست — نشانی چون دهم چون بی نشانست
مکن روباه بازی شیر مردا — خموشی پیشه کن کین ره عیانست
برو از پوست بیرون آی کین کار — نه کار تست کار مغز جانست
فنا اندر فنایست و عجب این — که اندر وی بقای جاودانست
برو عطار تن زن زانکه این شرح — نه کار تست کار رهبرانست

و له ایضاً

همه عالم خروش و جوش آنست — که چیزی اینچنین پیدا نهانست

ز هر یکذره خورشیدی هویداست — ز هر یک قطره دریائی روانست
اگر یکذره را دل بر شکافی — ببینی تا که اندر وی که جانست
از آن اجسام پیوستست در هم — که این ذره بدان یک مهربانست
نه توحیدست آنجا و نه تشبیه — نه کفراست و نه دین لی هر دو آنست
اگر جمله بدانی هیچ دانی — که این جمله نشان از بی نشانست
دلی را کش از آنجا نیست قوتی — میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این ره
همه پنهان او عین عیانست

و له ایضاً

بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست — بیار باده که عاشق نه مرد طاماتست
در آن مقام که جانهای عاشقان جمعند — چه جای دردفروشان دیرآفاتست
کسی که دیرنشین مغان بود پیوست — چه مرد دین و چه شایستهٔ عباداتست
مگو ز خرقه و تسبیح از آنکه این دل من — میان ببسته زنار در مناجاتست
ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل — برون گذر که برون زین همی مقاماتست
اگر دمی بمقامات عارفان برسی — شوی یقین که بجز عاشقی خرافاتست

چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق / از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست

مقام عاشق و معشوق دان ز کون برون / که حلقهٔ در معشوق تا سمواتست

بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی / که زاد راه فنا دردی خراباتست

بگوی نفی فرو شو چنانکه بر نائی / که گرد دائرهٔ نفی عین اثباتست

نگه مکن بدو عالم از آنکه در ره دوست / هر آنچه هست بجز دوست عزی و لاتست

اگرچه شاه شدی مات هر گدائی شو / که شاه قطع یقین آن بود که شهماتست

بباز هر دو جهان و بمان که سر دکنی / از آنکه در ره ما ماندن از مهماتست

ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار / که باقی ره عشاق فانی الذاتست

ولہ ایضاً

تا چشم بر بدوزی از هر که در جهانست / در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست

در عشق درد خود را هرگز کران نه بینی / زیرا که عشق جانان دریای بیکرانست

تا چند جوئی آخر از جان نشان جانان / درباز جان و تن زان کین کار بی نشانست

تا کی ز هستی تو گر هستی تو باقی / گر نیست پیش موئی صد کوه در میانست

هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد / لیک آن نصیب جانان پندار یا گمانست

اندیشه کن تو با خود تا در دو کون هرگز / یک قطره آب تیره دریا کجا توانست

رند شراب خواره تا مست گردد / گوید که در دو عالم خود حکم من روانست

لیکن چو با خود آید در خود کند نگاهی / حالی خجل بماند داند که نی چنانست

عطار مست عشق از عقل چند لافی / گر طالبی فنا شو مطلوب بس عیانست

ولہ ایضاً

تا دل من راه جانان باز یافت / گوهری در پردهٔ جان باز یافت

دل که ره میجست در وادی عشق / خویش را گم کرد و ره زان باز یافت

هر که از دشواری هستی برست / آنچه مقصود است آسان باز یافت

یک شبی دریافت دل مست و خراب / راه آن زلف پریشان باز یافت

چون بتاریکی زلفش غوطه خورد / زنده گشت و آب حیوان باز یافت

آفتاب هر دو عالم آشکار / زیر زلف دوست پنهان باز یافت

آنچه خلق از دامن آفاق جست / او نهان سر در گریبان باز یافت

می ندانم تا ز جان بر خورد سیر / هر که روی و زلف جانان باز یافت

هر که زلفش دید کافر شد بحکم / هر که رویش دید ایمان باز یافت

طالب درد است عطار این زمان / کز میان درد درمان باز یافت

وله ایضاً

تا دل ز جهان تو نشان یافت	جان عشق تو در میان جان یافت
پروانهٔ شمع عشق شد جان	چون سوخته شد ز تو نشان یافت
جان بود نگین و عشق و مهرت	چون نقش نگین در آن میان یافت
جان بار دگر ترا طلب کرد	در مغز جهان لامکان یافت
جان را بدرست نگاهی افتاد	صد حلقه بدر چو آسمان یافت
هر جان که بکوی تو فرو شد	از بوی تو جان جاودان یافت
فریاد و خروش عاشقانت	در کون و مکان نمیتوان یافت
از درد تو جان ما بنالید	درمان تو در دلی گران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد	درمان همه جهان نهان یافت
هر مقصدی که علم را بود	در شعلهٔ روی او عیان یافت
عطار که این سخن بیان کرد	بیرون جهان بسی جهان یافت

وله ایضاً

تا در تو خیال خاص و عام است	از عشق نفس زدن حرام است
تا هیچ همه یکی نگردد	هر پختگی که هست خام است

تا پاک نگردی از دو عالم	دعوی نه بکار گفت دامست
هر مرد که مرد هیچ آمد	او را همه چیز یک مقامست
تا تو بوجود مانده باز	در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست	اصلست عدم علی الدوامست
بگذر ز وجود با عدم ساز	زیرا که عدم عدم بنامست
میدان بیقین که از عدم خاست	هر جا که وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخش است	موجوداتش بجان غلامست
چون تو عدم برای خاص است	کفر است کز و نصیب عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری	در هر کامت هزار کامست
درمانده بذرهٔ دگر ساز	هرگز نه ترا جم و نه جامست
عطار ز هیچ هیچ دل یافت	آن دل که برون ز دال و لامست

وله ایضاً

چون کنم معشوق عیار آمدست	دشنه بر کف ببازار آمدست
همچنان گز بسته می بارد شکر	همچنان از دشنه خون بار آمدست
هست ترک و من بجان هندوی او	لاجرم با تیغ در کار آمدست

صبحدم هر روز باکرپاس و تیغ	پیش تیغ او بزنهار آمدست
آینه در روی خود دیداشست	تا بخود بر عاشق زار آمدست
از وصال او کسی چون برخورد	کو بعشق خود گرفتار آمدست
نیک ترچون بنگری در راه عشق	گیتی توچون همه یار آمدست
جز فنائی نیست چون می بنگرم	آنچه از وی قسم عطار آمدست

وله ایضاً

جهان جان چو پروانه ازانست	که آن ترسا بچه شمع جهانست
بترسائی درافتادم که پیوست	مرا زنار زلفش در میانست
درآمد دوشم آن ترسا بچه مست	مرا گفت که دین من عیانست
بدو گفتم نشانی ده درین راه	جوابم داد کین ره بی نشانست
ز پنهانی هویدا در هویداست	ز پیدائی نهان اندر نهانست
بدین مادر آگر مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفرد انست
اگر داری سر این پای درنه	بترک سر بگوه جای جانست
وگرنه در سلامت رو که با تو	سخن گفتن ز دلق و طیلسانست

وله ایضاً

دل خون شد و ز توام خبر نیست	هر روز مرا دل دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی	گفتی که مرا ازین خبر نیست
ار می خواهی که دل دهی باز	جان هست مرا و لیک سرنیست
می نتوانم سر از تو پیچید	گر هست سر منت وگر نیست
در غنچهٔ آفرینش امروز	از روی تو گل شگفته تر نیست
پر بر تو روی لبت عالم	لیکن چه کنم مرا نظر نیست
نور آوردم که نور دین را	بی روی تو دیدهٔ اثر نیست
کفرست فلا وز ره تو	در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه روئی	در عالم عشق معتبر نیست
خاکش برسر که همچو عطار	در کوی تو خاک رهگذر نیست

وله ایضاً

دوش کان شمع نیکوان برخاست	ناله از پیر وز جوان برخاست
گل سرخ رخت چو عکس انداخت	جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاشش جهانست	بغلامیش مدح خوان برخاست

از لب جام خسروی لبش   شور از جان خسروان برخاست
روی بگشادی و ز هر سویم   صد نگهبان ز دیدبان برخاست
یارب از عشق خال هندوی   چه قیامت ز هندوان برخاست
مشک از چین زلف می‌افشاند   بوی از ناف آهوان برخاست
چشم جادوش آتشی در زد   دود از مغز جادوان برخاست
فتنه کان نشسته بود تمام   باز از آن ماه مهربان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد   گفت یوسف ز کاروان برخاست
دل بمن ده که گر بحق گوئی   ز غم من ز جان توان برخاست
دل چو رویش بدید در دیده   بگریخت از من و روان برخاست
آتش روی او چو دید بسوخت   بتجلی چو آن شبان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده نشست   دل بتنها چو پاسبان برخاست
چون همه عمر چشم یک مژه زد   همه مغزش ز استخوان برخاست
نتوان شرح داد گر چه صفت   دل عطار ناتوان برخاست

وله ایضاً

دلی کز عشق جانان دردمند است   بگو داند که قدر عشق چند است

دلا گر عاقلی از عشق بگذر   که تا مشغول عشق بند بند است
وگر در عشق از عشقت خبر نیست   ترا این عشق عشق سودمند است
هر آن مستی که بشناسد سر از پای   از و دعوی پسندی ناپسند است
یقین میدان که دائم مذهب عشق   درای مذهب افتاد و اند است
ز شاخ عشق برخوردار گردی   اگر عشق از بن و بیخت بکند است
سرافرازی مجوی و پست شو پست   که تاج سرفرازان تخته بند است
چو تو در غایت پستی فتادی   ز پستی در گذر کارت بلند است
خرابی دیده در هیچ گلخن   که خود را از خراباتی فکند است
مرا نزدیک او بر خاک بنشان   که میل من بپستی مستمند است
بخند ای زاهد خشک ار نه سنگ   چه جای گریه و چه جای خند است
نگارا روز روز ماست امشب   که بر کف باده و در کام قند است
می و معشوق و وصل جاودانیست   کنون تدبیر ما لختی شنیده است
بیا کو یک نفس در حلقهٔ ما   کسی گر نفس حلقش در کمند است

حریفی نیست ای عطار امروز
وگر هست از وجود خود به بند است

ولہ ایضاً

در عشق تو عقل سرنگون گشت — جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم — کان کار بجان رسید و چون گشت
بر خاک درت بزاری زار — از بس که بخون بگشت خون گشت
خون دل ماست یا دل ماست — خونی که ز دیدها برون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام — در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد بآخر — از پای فتاد و سرنگون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم — سرگشتگیم بسی فزون گشت
عطار که بود کشتهٔ تو — دریاب که کشته‌تر کنون گشت

ولہ ایضاً

در عشق قرار بیقراریست — بدنامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا — شمر که شمار بی شماریست
در عشق ز اختیار بگذر — عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سزد عشق — ورنه همه زهد و سوگواریست
زاری میکن چو دل نداری — تا دل ندهند کار زاریست

دل چیست شکار خاص عشقست — شاه از پی او ز دستدارست
شاهی که همه جهانش ملکست — در دشت برای یک شکاریست
جانا بر تو قرار آنراست — کز عشق تو عین بیقراریست
آنرا که گرفت عشق تو خیست — در معرض صد گرفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم — کز عشق تو در هزار خواریست
هر بی خبری که قدر عشقت — می نشناسد ز خاکساریست
آنکس که شناخت خردهٔ عشق — هر خردهٔ او بزرگواریست
پروانهٔ تست جان عطار — زانست که غرق جان سپاریست

ولہ ایضاً

ره عشاق راهی بی کنارست — ازین ره دور اگر جانت بکارست
اگر سیری ز جان در باز جانرا — که یک جانرا عوض آنجا هزارست
اگر در هر قدم صد جان دهندت — نثارش کن که جانها بی شمارست
تو هر وقتی که جانت بر فشانی — هزاران جان تو بر تو نثارست
چه خواهی کرد خود را نیم جانی — چو دائم زندگی تو بیارست
کسی کز جان بود زنده درین راه — ز جرم خود همیشه شرمسارست

در آمد دوش از در عشق جانان	خطابم کرد کامشب روز بارست
بیار خود بیا تا بار یابی	که شاخ وصل بی باران ببارست
چو شد فانی دلت در راه معشوق	قرار عشق جانان بیقرارست
ترا اول قدم در وادی عشق	بزاری کشتن وانگاه دارست
وزان پس سوختن تا تو ببینی	که نور عاشقی در مغز نارست
چو خاکستر شوی و ذره گردی	برقص آیی که خورشید آشکارست
ترا از کشتن و ز سوختن هم	چه غم چون آفتاب غمگسارست
کسی سازد رسن از نور خورشید	که او در نیستی خود ذره وارست
کسی کو در وجود خویش پابست	مده پندش که پندش سنگسارست
درین مجلس کسی باید که چون شمع	بریده سر و را اندر کنارست
شبا نروزی درین اندیشه عطار	چو گل در خون و چون نرگس نزارست

وله ایضاً

زهی زیبا جمالی آن چه رویست	زهی مشکین کمندی آن چه موست
زعشق روی و موی تو بیکبار	همه کون و مکان پر گفت و گویست
از آن بر خاک کویت سر نهادم	که زلفت را سری بر خاک کویست

چو زلفت گر نشستم بر سر خاک	بهر دم نیستم آیم آرزو نیست
چه جای زلف چون چوگانت اینجا	که اینجا صد هزاران سر چو گویست
بروای عاشق گفتار بگریز	که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه اینجا	هزاران مرد را زه در گلویست
دلاکی آید او در جست و جویت	که او دائم همه در جست و جویست
اگر چه [illegible] باشد	نه چون خورشید رنگش هر رکویست
گرت او در کشد کاری بود این	که گر دارش نگارت شست و شویست
بسی گر تو بجویی آب ندهند	که هر چه آن از تو آید آب جویست
زکار تو چه آید یا چه خیزد	که اینجا بی نیازی تند رویست
تو کار خویش میکن لیک میدان	که کار او برون از رنگ و بویست
بخود هرگز کجا داند رسیدن	اگر عطار را عزم عادویست

وله ایضاً

سحرگاهان شدم سوی خرابات	که رندان را کنم دعوت بطاعات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش	که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ	بگو تا خود چه کارست از مهمات

بدو گفتم که کارم توبه ستت   اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشک   که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یک قطره دردی بر تو ریزد   ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خودنمائی   که نی زهدت خرند آنجا نه طامات
کسی را کی فتد بر روی این رنگ   که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد   خرف شد عقلم و شد از خرافات
برآمد آفتابی از درونم   درون من برون شد از سموات
چو من فانی شدم از جان کهنه   مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم   چو موسی میشدم هر شب بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین   چو خود را دیدم از چندین مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز   نگر تا کی رسم در قرب آن ذات
مرا گفتا که ای مغرور غافل   رسد هرگز کسی هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش   ولی آخر فرو مانی بشهمات
در آن موضع که تابد نور خورشید   نه موجود و نه معدوم است ذرات
چه میگوئی تو ای عطار چندین   که داند این رموز دین اشارات

ولهُ ایضاً

عشق تو قلاوز جان است   سودای تو رهنمای جانست
وصل تو خلاصهٔ وجود است   درد تو دریچهٔ عیان است
ماروت تو چاره ساز سحر است   یاقوت تو مایه بخش جانست
کس راز دهان تو سخن نیست   زان روی که نکته گمانست
تا بر دهنت نهاده ام دل   این دل تنگی مرا از آنست
کس بر کمرت میان ندیدست   گرچه کمر ترا میان است
تا ابروی چون کمانت دیدم   صد گونه زهم از آن کمانست
چون ابروی تست چون کمانی   چندین زهم ار چه بر زبانست
دندان تو مغز بستهٔ تست   مغزی دیدی که استخوانست
گفتی که دلت بسوز در عشق   یعنی که شنید عاشقانست
از دست تو دل چگونه سوزم   چون پای غم تو در میانست
آن درد که از تو در دل ماست   هر وصف که گویمش نه آنست
در روی شکستهٔ دلم خند   گر موجب خندهٔ زعفرانست
در کار محبت تو عطار   چون ممتحنی در امتحانست

ولہ ایضاً

قبلهٔ ذرات عالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد — گر شناسند و گرنه سوی تست
چون ترا بجز دوست نتوان داشتن — دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان — هست و خواهد بود از گیسوی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه ایست — ترکتاز طرهٔ هندوی تست
پهلوان درد تو بس بی دلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود — هست همچون آفتاب از روی تست
تیر بارانی که چشمت میکند — بر دلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم از ابرویت از طاقم فکند — این گناه از نرگس جادوی تست
گفتی ای غافل برو چون تیر راست — لیکن کمان هرگز نه بر بازوی تست
این همه عطار دور از روی تو — درد از آن دارد که دور از روی تست

ولہ ایضاً

گر جمله توئی همه جهان چیست — ور هیچ نیم من این فغان چیست
هم جمله توئی و هم همه تو — آن چیز که غیر تست آن چیست

چون هست یقین که نیست جز تو — آوازهٔ اینهمه گمان چیست
چون نیست غلط کننده پیدا — چندین غلط یگان یگان چیست
چون کار جهان فنای محض است — چندین غم و درد بی کران چیست
بر ما چو وجود نیست ما را — چندین تگ و پوی در جهان چیست
چون زنده ز جان نیم ز عشقم — پس زحمت جان درین میان چیست
جان در تو ز خویشتن فنا شد — زان بیخبر است جان که جان چیست
عطار ضعیف را ازین سر — جز گفت میان تهی نشان چیست

ولہ ایضاً

گر نبودی در جهان امکان گفت — کی توانستی گل معنی شگفت
جان ما را تا بحق شد چشم باز — بسکه گفت و بس گل معنی گرفت
بیقراری پیشه کرد و روز و شب — یکزمان ننشست و یکساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر سر آورد و بخون دل بسفت
پاک رو داند که در اسرار عشق — بهتر از ما راهبر نتوان گرفت
وانچه ما دیدیم در عالم که دید — وانچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعد از ما بگویند آن ماست — آنکه گفتنیست کی از ما نهفت

ترتیب ما را ز جان مصطفی است / لاجرم خود را نمی یابیم جفت
تا تو ای عطار در بازی ز عشق / گرد ما را زیر بار تست سفت
صورت جانست شعرت لاجرم / عقل را نظم تو می آید شگفت

وله ایضاً

هر دل که ز عشق بی نشان رفت / در پردهٔ نیستی نهان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره / کی بتوانی درین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت / کین بادیه از میان جان رفت
راهی که بعمرها روی تو / مرد ره او بیک زمان رفت
هان ای خفته که عمر بگذشت / تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی / برخیز که جان شد جهان رفت
از جملهٔ نیستان این ره / آن برد سبق که بی نشان رفت
چو نیستی از زمان توان برد / کی مست توان بآسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین بود / مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چه ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

وله ایضاً

طمع وصل تو محالم نیست / خفیه زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم / گر ز لبت قطره زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه / با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم از جمال تو زانکه / طاقت آنچنان جمالم نیست
میزنم با خیال دستگیرم / که تمنای آن وصالم نیست
لی اگر وصل تو نخواهد بود / سر هیچی بهیچ حالم نیست
گرچه وصل تو هست کار محال / کار بیرون ازین محالم نیست
بی خودم کن که خود بخود تو بسی / زانکه تا با خودم کمالم نیست
گر بسوزم بند بند چون شمع / دمی از سوختن ملالم نیست
من ببال و پر تو می پرم / که دمی بی تو پر و بالم نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم / که جگر میخورم حلالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار / زانکه یارای این مقالم نیست

وله ایضاً

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد / گل جامه قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند	غنچه ز لب خویش بتشویر برافتد
بشگافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو مویست	یک تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست	کآتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ	لیکن چو دمت خورد بدام تو در افتد
گر گلشکری این دل بیمار کند راست	آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشم و دلم ز آتش عشق تو نترسم	کین آتش از آنست که در خشک تر افتد
من خاک توام بر سر افلاک نهم پای	چون باد اگرت بر من خاکی گذر افتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد	جانش همه خون گردد و دل در خطر افتد

وله ایضاً

چو از جیبش مه تابان بر آید	خروش از گنبد گردان بر آید
بسی گل دیده ام اما ز رویش	بوقت شرم صد چندان بر آید
اگر اندیشهٔ یک روزهٔ او	بگویم با تو صد دیوان بر آید
بدو گفتم که ای مه چهره مگذار	که از گلنار تو ریحان بر آید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه	بگرد چشمهٔ حیوان بر آید
خط سبزم نخستین سرخی نیست	سزد گر از گل خندان بر آید

خطم را گر نخواهی نیز مگری	که بی‌شک سبزه از باران بر آید
فرو شد روز من یکشب برم آی	که تا کار من حیران بر آید
مرا با شیر شد مهر تو در دل	عجب باشد اگر با جان بر آید
زهی زلفت گرفته گرد عالم	چو از زلفت مه تابان بر آید
چو زلف کافرت در کار آید	بسا مؤمن که از ایمان بر آید
دلم در چاه زندان فراقت	ندانم تا کی از زندان بر آید
ز یک موی سر زلفت رسن ساز	که تا زین چاه بی پایان بر آید
اگر عطار بوئی یابد از تو	دلش زین وادی هجران بر آید

وله ایضاً

اشک ریز آمدم چو ابر بهار	ساقیا می بیار و جام بیار
توبهٔ من درست نیست خموش	ور ز من دل شکسته دست بدار
جام در ده پیاپی ای ساقی	تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق	پر بر آید ز خون دیده کنار
در ره عشق چون فلک هر روز	کار گیرم ز سر زهی سر و کار
منم و درد وی و درد دلی	دردی و درد هر دو با هم یار

سر فرو برده در بن گلخن　　فارغ از توبه وز استغفار

درس عشاق گفته در بن دیر　　پای منبر نهاده بر سر دار

فانی و باقیم و هیچ همه　　روح مخفیم و صورت دیوار

ساقیا گر برآرم از دل دم　　همدم من برآرد از تو دمار

بادهٔ ما ز جام دیگر ده　　که نه مستیم ما و نی هشیار

موضع عاشقان بی سر و بن　　هست بالای کافر و دیندار

گر برآرند یکنفس بی دوست　　دلق و تسبیح شان شود زنار

ما همه کشتگان این راهیم　　سرگشته ز جان قلندروار

مست عشقیم و روی آورده　　در ره دور و عقبهٔ دشوار

زود ناماند مرکب افتاده　　وادی تیره و ره پرخار

چون درین ره بسی فرو رفتیم　　باز ماندیم آخر از رفتار

گاه به پهلوی عجز می گشتیم　　که بسر می شدیم چون پرگار

آخر از گوشه منادی خاست　　کای فرو ماندگان بی مقدار

آنچه جستید در گلیم شماست　　لیس فی الدار غیرکم دیار

این چنین وادی بپای تو نیست　　سر خود گیر در رفتی ای عطار

وله ایضاً

بیم در ده که در ده نیست هشیار　　چه خسبی عمر شد برخیز و هشدار

ز نام و ننگ بگریز و چو مردان　　ز دردی کوزه بستان ز خمار

چو مست عشق گردی کوزه در دست　　قلندروار بیرون شو ببازار

لباس خواجگی از سر بدر کن　　بمیخانه فرو انداز دستار

برآور نعرهٔ مستانه از جان　　تهی کن سر ز باد عجب و پندار

ز روی خویشتن بت بر زمین زن　　ز زیر خرقه بیرون آر زنار

چو خلقانت برانند و برآیند　　تو فارغ گردی از خلقان بیکبار

چنان فارغ شوی از خلق عالم　　که یکسانت شود اقرار و انکار

نماند در همه عالم بیک جو　　همی بر جانت افتد پرتو یار

چو ببریدی ز خویش و خلق کلی　　نه کس رانی ترا نزد تو مقدار

تو هر دم در خروش آئی که جنبت　　زهی کار و زهی بار و زهی یار

چو در وادی عشقت راه دادند　　در آن وادی بسر میرو چو پرکار

زمانی نعره زن از وصل جانان　　زمانی رقص کن از کشف اسرار

اگر تو راه جوئی نیک بندیش　　که راه عشق ظاهر کرد عطار

وله ایضاً

ای روی تو شمع پردهٔ راز	در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی مهر رخت برون نیاید	از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو میکند بهر روز	خورشید درون پرده پرواز
هر جا که شگرف پرده داریست	در پرده بزلف تست جانباز
در مجمع سرکشان عالم	چون زلف تو نیست یکسر افراز
خون دل من بریخت چشمت	بس گفت نهفته دار این راز
گفتی که چو زر عزیز بائی	زان همچو زرت نهیم در گاز
هرچه از تو بمارسد پذیریم	این واسطه از میان بینداز
یک لحظه تو غمگسار ما باش	تا نوحه خود کنیم آغاز
تا کی باشم من شکسته	در بادیهٔ تو در تک و تاز
گر وقت آمد بیک عنایت	این خانهٔ من زمن بپرداز
پیش است بتو نیاز مندی	چندانکه تو بیش میکنی ناز

عطار ز دیرگاه بی تو
بیچارهٔ تست چاره ساز

وله ایضاً

آفتاب عاشقان روی تو بس	قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس
ترکتازی هر دو عالم را بحسن	یک گره از زلف هندوی تو بس
آب حیوان را برای قوت جان	یک شکر از درج لولوی تو بس
جملهٔ عشاق را سرمایها	طاق آوردن ز ابروی تو بس
صید عقل و جان پیش اندیش را	یک خدنگ از چشم جادوی تو بس
شیرمردان را شکار آموختن	از خیال چشم آهوی تو بس
کشتی ار بر باد خواهد داد دل	یک وزیدن باد از کوی تو بس
در ره تاریک زلفت عقل را	روشنی یکذره از روی تو بس
در گذشتم از سر هر دو جهان	زانکه ما را یکسر موی تو بس
گر ز عطارت بدی دیدی بپوش	عذر خواهش روی نیکوی تو بس

وله ایضاً

مست شدم تا بخرابات دوش	نعره زنان رقص کنان درد نوش
جوش دلم چون بخم می رسید	ز آتش جوش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید	گفت درآ ای پسر خرقه پوش

گفتمش ای پیر چه دانی مرا　　گفت ز خود هیچ مگوی و خموش
مذهب رندان خرابات گیر　　خیز و بیند از مصلی ز دوش
کم زن و قلاش و قلندر بباش　　در صف او باش برآور خروش
صافی زهاد بخواری بریز　　دردی عشاق بشادی بنوش
تو تو نه چند نشینی بخود　　توئی خود برده با خود بکوش
قعر دلت عالم نا منتهاست　　رخت سوی عالم دل بر بهوش
گوهر عطار بصد جان بخر　　چند بود پیش تو گوهر فروش

وله ایضاً

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ　　چو یک دریغ که صد ره هزار بار دریغ
بهر چه در نگرم بی تو صد هزار حرس　　ز هر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
ولی که آب وصالش بود بجوی روان　　بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش ازین بباغ وصال　　بغم فرو شدم اکنون بنفشه وار دریغ
ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد　　ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ
چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون　　ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که از همه روی　　بنای عهد چنان نیست استوار دریغ

اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی　　مرا جدا نفکندی ز روی یار دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار　　کنون بسوخت چو لاله ز انتظار دریغ

وله ایضاً

خاصگان محرم سلطان عشق　　مست میگردند از ایوان عشق
جمله مست مست و جام می بدست　　بیخبر آمد از بر سلطان عشق
با دلی پر آتش و چشم پر آب　　غرقه اندر بحر بی پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون　　منتظر تا کی رسد فرمان عشق
می ندانم هیچکس را در جهان　　کاب صافی یافت از بستان عشق
آب صافی عشق و هم مشوقه است　　زانکه عشق آن نیست و آن آتش عشق
خیز ای عطار و درد عشق جوی　　زانکه درد عشق شد درمان عشق

وله ایضاً

ای عشق تو با وجود هم تنگ　　در عشق دین و کفر یکرنگ
بی یاد تو کعبها خرابات　　بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلاش　　دور است بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت　　بر دار همی کنند آونگ

مردانه درآی کاندرین راه
نی بوی همی خرند و نی رنگ

زنار مغانه در میان شد
وانگه بکلیسیا کن آهنگ

راهیست دراز و عمر کوتاه
باریست گران و مرکب لنگ

گلی زسر وجود برخیز
افتاده مباش در گو تنگ

میدان بیقین که در دو عالم
در راه تو جز تو نیست فرسنگ

برخیز زراه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح و ز جنگ

ولە ایضاً

ای عقل گرفته روی تو فال
بر زلف تو وقف جان ابدال

از زلف تو حل نمیتوان کرد
یک مشکل و صد هزار اشکال

شرح سر زلف تو دهم من
هرگه که شوم بصد زبان لال

ای در ره حل و عقد عشقت
پیران هزار ساله اطفال

در معرکه که چو شیر مردان
بر ریگ همی زنند دنبال

کردی ظلمات و آب حیوان
معروف هم از لبت هم از خال

در یوسف مصر کس ندید آن
آن لطف که در تو بینم امسال

سربسته از آن بگفتم این حرف
با تو که حلولی کند حال

اینجا که منم حلول نبود
استغراقست و کشف احوال

دل خون شد و زاد ره ندارم
وقتست که جان دهم بدلال

از هر مژه هر زمان زشوقت
می بگشایم هزار قیفال

بگشای زنیستیم راهی
تا در زنم آتشی باعمال

مرغ تو منم که تا که بینم
در عشق تو بیزنم پروبال

صد گوه بیک زمان به بختی
وانگاه بگیریم به مثقال

از خرقهٔ هستیم برون آر
تا خرقه در افکنم بقوال

چو برهنگان بی سروپای
بگریزم ازین جهان محتال

چند از متکلمان بارد
وز فلسفیان و عقل فعال

هم فلسفه هم کلام تکرار
از بهر فضولیان دجال

با عیسی روح همنشین شو
بگذار جدل برای جدال

در عشق گریز همچو عطار
تا باز رهی زجاه و زمال

ولە ایضاً

عاشق لعل شکربار توام
فتنهٔ زلف نگونسار توام

هیچ کارم نیست جز اندوه تو
روز و شب پیوسته در کار توام

برمن بیدل جهان بفروشش آنکه
گر میان جان خریدار توام

تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ئی
کی من مسکین سزاوار توام

گفته‌ئی کم گیر جان در عشق من
کم گرفتم چون گرفتار توام

گر نخواهی ریخت خونم باک نیست
من درین خون ریختن یار توام

بر دل و جانم مکن زور ای صنم
گر دل و جان عاشق زار توام

چون بدید آمد رخت از زیر زلف
تا بدیدم ناپدیدار توام

زلف مسکین برگشا و برفشان
گر سر زلف تو عطار توام

ولہ ایضاً

تا دردی درد او چشیدیم
دامن ز دو کون در کشیدیم

با همنفسان ز درد عشقت
در کنج فنا بیا رسیدیم

بر بوی گمان بود که بینم
زهری بگمان همی چشیدیم

گه در طلبش ز دست رفتیم
گه در طلبش بسر دویدیم

در عالم پر عجایب عشق
آوازهٔ او بسی شنیدیم

درمان چه کنیم درد او را
کین درد بجان و دل خریدیم

عشقت چو بلا نمود ما را
صد توبه بیک زمان دریدیم

نور رخ او چو شعله زد
خود را ز فروغ او بدیدیم

دیدیم که ما ز آب و خاکیم
از هر دو برون بوی گزیدیم

چه آب و چه خاک کانچه مائیم
در پردهٔ غیب ناپدیدیم

چون پرده ز روی کار برخاست
از خود نه از و بدو رسیدیم

پیوستگی چو یافت عطار
از ننگ وجود خود بریدیم

ولہ ایضاً

تیر عشقت بر دل و جان میخورم
زخم زیر پرده پنهان میخورم

چون غم تو کیمیای شادیست
چون شکر زهر غمت زان میخورم

چون ز دردتست درمان دلم
دردی دردت فراوان میخورم

چند گویم از تو غم خوردم بسی
این زمان صد بار چندان میخورم

در میان پیرهن مانند شمع
خون خود گریان و خندان میخورم

تا نداند سر من تردامنی
خون دل سر در گریبان میخورم

کی بود کاواز بر دارم تمام
کز کف خضر آب حیوان میخورم

در نگر ای جان که در جشن وفا
جام جم از دست جانان میخورم

خوش خوشم جان میدهم تا لاجرم
خوش خوشی زنهار با جان میخورم

هر غمی کان هست عطار سخت
بر امید ذوق درمان میخورم

ولہ ایضاً

گر در سر عشق رفت جانم
شکر از هزار جان فشانم

بی عشق اگر دمی بر آرم
تاریک شود همه جهانم

تا دور فتاده من از تو
در شش درد صد امتحانم

طفلیکه ز دایه دور ماند
جان تشنه شیر همچنانم

لب خشک ز شوق قطره شیر
جان میدهم ای دریغ جانم

عمری چو قلم بسر دویدم
گفتم مگر از رسیا کانم

چون روی تو شعله بر آورد
بگشاد بغیب دیدگانم

معلوم شد که هر چه عمری
دانسته ام از دمی چه دانم

گفتی که مرا بدان و بشناس
این میدانم که می ندانم

عطار ضعیف در ابکلی
دانم بمراد دل رسانم

ولہ ایضاً

ای روی تو شمع تاجداران
زلف تو ط[illegible] نامداران

انجم بر رخت بی قرارت
[illegible] بزرگواران

در عکس جمال جانفزایت
خورشید و قمر ز شرمساران

در پیش رخت پدید گشته
از بهر سجود شهسواران

چون تو بکمال رخ نمائی
ناقص گردند [illegible] سیاران

یک ذره غم تو خوش بر آید
از نقد حضور غمگساران

بی [illegible] بماند از سلسله
در شهرۀ تو شگرف کاران

در راه تو نام و ننگ [illegible] زند
از ننگ وجود نامداران

از [illegible] شبت غیبت از همی
دوری چشم پرخماران

چون باد بطلسم زلف بردی
برجان فکنند تیر باران

تو دشمن جان دوستانی
با تو چه کنند دوستداران

اندک بسوی من نگر اگرچه
بسیار شدند خواستگاران

تا چند ز لو[illegible] وصالت
نومید شوند امیدواران

در دوری وصل [illegible] ناشکیبا
تا باز رهند دردخواران

عطار بیک گل [illegible] ماندست
بلبل گردد بنو بهاران

ولہ ایضاً

هر که جان در باخت بلند اقبال او
صد هزاران جان بود ایثار او

تا توانی در فنای خویش کوش	تا شوی از خویش برخوردار او
چشم مشتاقان بروی دوست را	نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روز و شب	در مقام معرفت دیدار او
دوست یکدم نیست خالی از سخن	گوش تا بشنود اسرار او
پنبه را از گوش بر باید کشید	بو که یکدم بشنوی گفتار او
نور و نار او بهشت و دوزخست	پای برتر نه ز نور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگران	درگذر زین هر دو در زنهار او
کز امید وصل و ز بیم فراق	جان مردان خون شد اندر کار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار	سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده اند	بی خود و سرگشتهٔ دیدار او
صد هزاران رفته اند کس ندید	تا که دید از رفتگان آثار او
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست	جز امید رحمت بسیار او

ولە ایضاً

ای راه تو بحر بی کرانه	عشق تو ندیم جاودانه
در عشق تو صد هزار آتش	در سینه همی زند زبانه

دوکون هیچ باز ناید	زین گونه که عشق کرد خانه
گر بنماید زبانه از وی	برهم بسوزد همه زبانه
مرغ دل ما ز عشق تو ساخت	بیرون ز دو کون آشیانه
مرغی که چنین شکرف افتاد	خون میگرید ز شوق دانه
گفتم دل من بر غم آخر	گردد بوصال شادمانه
در وصل تو چون قدم توان زد	پیش قدمی صد آستانه
فی الجمله چه گویم و چه جویم	جمله توئی و دگر بهانه
مقصود توئی و جمله هیچست	اینست سخن دگر فسانه
عطار چو بی نشان شد از تو	او را بنشان ازین نشانه

ولە ایضاً

من کیم اندر جهان سرگشتهٔ	در میان خاک و خون آغشتهٔ
در ریای خود منافق پیشهٔ	در نفاق خود ز حد بگذشتهٔ
شهرگردی خودنمائی ره زنی	مفلسی بی سر و بن سرگشتهٔ
در ازل گوئی قلم زندم نوشت	کاشکی هرگز قلم ننوشتهٔ
یک سر سوزن ندیدم روی دوست	بس چرا گم کرده ام سررشتهٔ

بهیچی جوید دلم نا کشته تخم	کاشکی یک تخم هرگز کشته
کیست عطار این سخن با هیچکس	با دل خاکی بخون بسرشته

ولہ ایضاً

تراگر نیست با من هیچکاری	مرا با تو بسی کار است باری
منت پیوسته خواهم بود غمخوار	توام گرچه نباشی غمگساری
زحل و عقد ملک عشق رویت	ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امید رخ چون آفتابت	چه ضایع میگذارم روزگاری
دلم را تا تو خواهی بود باقی	نخواهد بود یکساعت قراری
دلا گر سر عشقت اختیار است	توئی در راه او بی اختیاری
اگر خود را بسر موئی شماری	سر موئی نیائی در شماری
گر از فرعون بودانی تو خود را	ز فرعونی تمامی خاکساری
جهان بر آفتابست و تو سایه	نیابی جز فنا اینجا حصاری
اگر در آفتاب آئی تو یکدم	برآرد از تو آن یکدم دماری
چه گردی گرد این دریای اعظم	که جائی غرقه گردی از بخاری
اگر موجی ازین دریا بر آید	نماند صورت و صو... نگاری

ز دریا چند گوئی چون ندیدست	در این دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری که پشمین دیده شیر	ندیده هیچ سر مرغزاری
اگر روزی ببینی جنگ شیران	ز لاف فخر سازی عین عاری
بچشم خود مرو پستی طلب کن	که سگی شوی نی نامداری
چو نتوانی که سلطان باشی ایدوست	تو خدمتگار سلطان باش باری
بهر نوعی که باشی آن او باش	چو بودی آن او چه گل چه خاری
اگر تو یادگیری حرف عطار	بس است این یاد دائم یادگاری

ولہ ایضاً

ای روی تو فتنه جهانی	سهوت تو هر کجا که جانی
کرده سر زلف دل فریبت	از هر سر موئیم امتحانی
در چشم زدی ز دست برهم	چشمت بکرشمه جهانی
ابروی تو ... چو تیر ...	بر زه که کنند چنان کمانی
طراری ... طرار تی نیست	پیطره تو چو دلستانی
نه ... هر گز	هر ذره اگر شود زبانی
خورشید رخ ترا کند ذکر	هر ذره اگر شود زبانی

تا من سگ تو شدم نماندست   از قالب من جز استخوانی
سبحان الله بجز سگی تو   هرگز ندهد کسی نشانی
گر خاک توام مرا چنین خوار   در خون مفکن تو هر زمانی
در عشق تو جست تر ز عطار   مرغی نپرد ز آشیانی

وله ایضاً

عشق را گر سری بدیدستی   این در بسته را کلید ستی
نرسد هیچکس بدرگه عشق   کاشکی هیچکس رسیدستی
یا اگر هیچکس بدو نرسید   اثر آن ز دور دیدستی
لیک عالم ز عشق موج زنست   ورنه عاشق نیاز میدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق   بارها زین قفص پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان   بی سر و پای می دویدستی
خاک چون خاک می فتادستی   گاه چون باد می وزیدستی
در میان از شرابخانه عشق   بی دهان قطرهٔ چشیدستی
تا صبوح ابد چو دلشدگان   نعرهٔ عشق برکشیدستی
دل عطار را درین معنی   سخن روح پروریدستی

وله ایضاً

چون روی بود بدان نکوئی   نازش برود بهرچه گوئی
روئی که ز شرم او درافتاد   خورشید فلک بزد در روئی
چون در خور او نمیتوان شد   بر بوی وصال او چه گوئی
جانا بتو باز ننگرد راست   تا دست ز جان خود نشوئی
چیزیکه ازو خبر نداری   گم ناشده از تو چند جوئی
گر گویندت که گم شد از تو   ای غره بجو نشستن چه گوئی
باری بنشین کز آن گم گوی   بندیش که در چه آرزوئی

عطار کجا رهی به سلطان
زیرا که کم از سگان کوئی

وله ایضاً

ترسا بچهٔ بد لستانی   در دست شراب ارغوانی
دوش آمد تیز و تازه بنشست   چون آتش و آب زندگانی
دانی که خوشی او چسان بود   چون عشق بموسم جوانی
بربسته میان خود ز زنار   بگشاده دهن بد لستانی

در هر خم زلف دلربایش / صد عالم کافری نهانی

آمد بر پیر ماه و بنشست / برزد نمکش بامتحانی

القصه چو پیر روی او دید / از دست بشد بناتوانی

در وی بستد درود جان کرد / یارب ز بلای ناگهانی

دردا که چنان بزرگواری / برخاست ز راه خورده دانی

ترسابچه را به پیش خود خواند / پس گفت نشان ده آنچه دانی

گفتا که نشان پای کس نیست / کانجا نه توئی و نی نشانی

چون پیر سخن شنید جان داد
عطار سخن مگو که جانی

وله ایضاً

ای حسن تو آب زندگانی / تدبیر وصال ما تو دانی

از دیده برون مشو که نوری / وز پند جدا مشو که جانی

ما با تو چو تیر راست گشتیم / تو ما با هنوز چون کمانی

پرسی تو ز من که عاشقی چیست / روزی که چو من شوی بدانی

زنهار مشو تو در خرابات / هرچند قلندر جهانی

شطرنج مباز با ملوکان / شهمات شوی و ره ندانی

عطار سخن همی چنین گفت
روحست غذای مرد جانی

وله ایضاً

خاک کوی توام تو میدانی / خاک بر روی من چه افشانی

سر نگردانم از ره تو دمی / گر بخوانی صد رهم بگردانی

گر بخوانم در افکنی ز درست / بر نگیرم ز خاک پیشانی

یا چو من کس که ناتوان بودم / نتوان کرد هیچ نتوانی

سر بسر از غم تو در دل من / راز عشقت نبیست پنهانی

گر بر دیم نظر کنی نفسی / همه از روی من فرو خوانی

من ز درمان بجان شدم بیزار / جان من در دست و میدانی

گر مرا درد تو نخواهد بود / سر نگردانم از مسلمانی

هیچ درمان مرا مکن هرگز / که نیم جز بدرد ارزانی

گفت بودی که دل ز تو ببرم / که ز دلداری این پریشانی

تا ز عطار دل نخواهی برد / نرهد از هزار حیرانی

ولہ ایضاً

درآمد دوش دلدارم بیاری … مرا گفتا بگو تا در چه کاری
حرامت باد اگر بی ما زمانی … برآوردی دمی یا می برآری
چو با ما میتوانی بود هر شب … روا نبود که بی ما شب گذاری
چو با ما غمگساری میتوان کرد … چرا با دیگران غم میگساری
بدان می آریم کز غیرت خویش … ترا در خاک اندازم بخواری
خوشی با دشمن من در نشستی … نباشد این دلیل دوستداری
تن تنهات بگذارم که تا تو … بمانی تا ابد در بیقراری
چو بشنیدم ز جانان این سخنها … بدو گفتم که دست جمله داری
ولیکن چون تو یار غمگسانی … مرا از ننگ من برهان بیاری

اگر عطار در هستی بماند … برو گرید در عالم بزاری

ولہ ایضاً

جانان دهنی چو پسته داری … در بسته گهر دو رسته داری
صد شور بسته در فادست … زان قند که مغز بسته داری

قندیم فرست و مرهمی ساز … زین پیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی نشسته زلفت … صد فتنه نانشسته داری
گفتم بدرست عهد کردم … بس عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر کز حسن … صد ابلق تنگ بسته داری

یک گل ندهی ز رخ بعطار … وانگاه هزار دسته داری

ولہ ایضاً

ز عشقت سوختم ای جان کجائی … بماندم بی سر و سامان کجائی
من اندر ره تهی دستم چه داری … ز خود برهانم ای جانان کجائی
نه جانی و نه از غیر جان چه چیزی … نه در جانی برون از جان کجائی
ز پیدائی خود پنهان بماندم … چنین پیدا چنان پنهان کجائی
هزاران درد دارم لیک بی تو … ندارد درد من درمان کجائی
چو تو حیران خود را دستگیری … ز دست افتاده ام حیران کجائی
بیا تا در غم خویشم به بینی … چو گوئی در خم چوگان کجائی
ز شوق آفتاب طلعت تو … شدم چون ذره سرگردان کجائی

شد از طوفان چشمم غرق کشتی — ندانم تا درین طوفان کجائی

چنان دلتنگ شد عطار بی تو
که شد بروی جهان زندان کجائی

وله ایضاً

آفتاب رویت ای سرو سهی — برهمه میتابد الا بر رهی
بی خطا گفتم که میتابد همی — در من و من هم نه بینم زان بهی
گرچه عالم پر جمال یوسف است — نیست چشم کور را زو بهی
همچو غواصی که گوهر راندید — باز گردد خشک لب دست تهی
قعر این دریا جز این دریا نیافت — دیگران هستند کشتی درگهی
باز گردیدند زین بحر عجب — خشک لب هم مبتدی هم منتهی
حلقه بر در میزنند و میروند — نیست زیشان هیچکس را آگهی

ای فرید اینجا که هستی محو گرد
پند گوئی کوتهی به کوتهی

وله ایضاً

تو در میان جانی و زجان من نهانی — از جان جدا چرائی چون در میان جانی

هرگز دلم نیاورد یاد از جهان و جانان — زیرا که تو دلم را هم جان و هم جهانی
چون شمع در غمت تو میسوزم و تو فارغ — در من نگه کن آخر ای جان و زندگانی
با چون تو کس چو من خس چه سنجد ای جهانم — از هیچ هیچ ناید جمله توئی تو دانی
در خون خویش ماندم جان میدهم بخواهش — تا بو که یک زمانم از خود فرا ستانی
گفتی که خود فنا شو تا محرم من آئی — بندیست سخت محکم این هم تو میتوانی

عطار راز عالم شد بی نشان بکلی
تا جوید آخر از خود از بی نشان نشانی

تمام شد مفتاح الفتوح

۱۳۱۲

کتبه جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی

هو المستعان

ای آنکه ترا جود و عطا می زیبد
ما را گنه و جرم و خطا می زیبد
من با تو نگویم که بما نیکی کن
با ما تو همان کن که ترا می زیبد





